

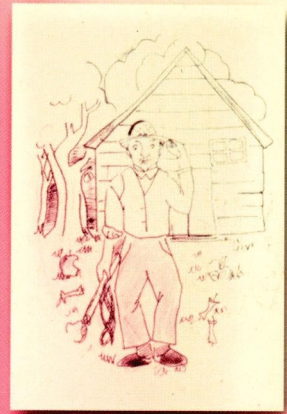
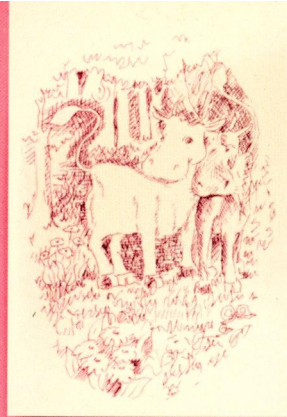
افسانه‌های مردم ایران زمین  
در فرهنگ مردم درتوجان

جلد ۴ - ۱

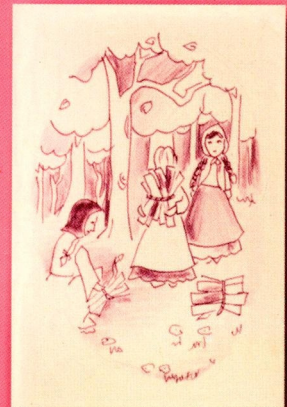
گردآورنده

فرخنده پیشدادفر





پیران زمین  
میکرم



فرخنده پیشدادفر



افسانه های مردم ایران زمین در فرهنگ مردم درتوجان



۷۸۴۸۹ /

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

**افسانه‌های مردم ایران زمین**  
**در فرهنگ مردم درتوجان**

جلد ۱-۴

کتابخانه ملی ایران ۳۹۸ / ۲۰۹۵۵

الف ۹۴۷ پ. پیشدادفر فرخنده

افسانه‌های مردم ایران زمین در فرهنگ مردم درتوجان /

گردآورنده فرخنده پیشدادفر. - [بی جا] : [بی تا] : [بی تا]

۱۳۶ ص. 1 - 1435 - 06 - 964 ISBN

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. افسانه‌ها و قصه‌ها - مجموعه‌ها - ادبیات کودکان.

الف - عنوان

افسانه‌های مردم ایران زمین در فرهنگ مردم درتوجان

فرخنده پیشدادفر

ناشر مؤلف: فرخنده پیشدادفر

چاپ اول: ۱۳۸۱ - ۲۰۰۰ نسخه

طراحی عکسها: رؤیا مطوری نیا

لیتوگرافی و چاپ: سازمان چاپ سپاهان بندرعباس

ISBN 964 - 06 - 1435 - 1

شابک ۱ - ۱۴۳۵ - ۰۶ - ۹۶۴

قیمت ۱۵/۰۰۰ ریال

# افسانه‌های مردم ایران زمین

## در فرهنگ مردم در توجان

جلد ۴ - ۱

گرد آورنده: فرخنده پیشدادفر

## بنام خدا

## مقدمه

مطالب کتاب افسانه‌های مردم ایران زمین در فرهنگ مردم در توجان همان قصه‌ها و ضرب المثلهایی است که از زمانهای دور سینه به سینه نقل شده و بما سپرده‌اند، از سال ۴۹ با راهنمایی استاد فقید انجوی شیرازی برای حفظ و اشاعه فرهنگ مردم در توجان و نشر آن علاقه و شتاب داشتم. که اخیراً جلد پنجم این مجموعه منتشر شده است. استقبال اهل قلم و فرهنگ دوستان عزیز مایه دلگرمی و مباهات این حقیر شده است.

این کتاب شامل چهار جلد است که می‌بایست برای کودکان عزیز تدوین می‌شد، اما هزینه کتابهای کودکان با ویژگی که دارد چند برابر است و این حقیر نتوانسته تاکنون سرمایه آنرا فراهم نماید.

این مجموعه به خوانندگان عزیز و علاقه‌مندان به فرهنگ مردم کمک می‌کند تا به گردآوری مطالب درباره آبادی خود بپردازند که در نهایت فرهنگ مردم ایران جمع آوری خواهد شد.

با یاری خداوند بزودی کتابهای دیگری از این مجموعه با نامهای فرهنگ مردم در توجان و نیز واژه‌ها در فرهنگ مردم در توجان منتشر خواهد شد.

با پوزش از خوانندگان عزیز به خاطر کاستی‌های این کتاب از کسانی که در زمینه نشر و یا خرید این کتاب‌ها مرا یاری فرموده‌اند سپاسگذاری می‌نمایم.

# افسانه‌های مردم ایران زمین

## در فرهنگ مردم در توجان

جلد اول

فهرست

۱ - ملای غیب دون

۲ - احمد پهلوون

۳ - به دنبال بخت

۴ - دوستی دو تاگاو

## ملای غیب دون

کشاورزی زحمت زیادی می کشید و کار زیاد می کرد ولی حاصل کارش بسیار کم بود و در نتیجه همیشه فقیر بود. همسر ناراضی او همیشه با وی دعوا داشت که چرا نمی رود کار دیگری بکند که مزد بیشتری داشته باشد. وقتی آن مرد می گفت که کار دیگری بلد نیست، همسرش می گفت برو فالبین شود و دعا بنویسد، از این طور کارها و مرد می گفت که سواد ندارم، خواندن و نوشتن را نمی دانم چطوری می توانم مردم را گول بزنم که سواد دارم. زشت است رسوا می شوم و آبرویم می رود. ولی همسرش آنقدر گفت و گفت و گفت، تا اینکه مرد قبول کرد که ملا بشود و دعا بنویسد و فال بگیرد.

پس آن مرد کتاب دعائی خرید و کاغذ و قلمی برداشت و به روستاهای دیگر می رفت و هر کجا بیماری پیدا می کرد برایش دعا می نوشت و از او پول می گرفت.

کم کم معروف شد و دیگر احتیاجی نبود که برای پیدا کردن بیماران به روستاهای دیگر برود. مردم خودشان می دانستند که ملا در کجا خانه دارد. وضع آن مرد هم خوب شد، زیرا بیماران زیادی



پیش وی می آمدند.

یک روز مسافری از این ده می گذشت، چند ساعتی در آنجا ماند تا استراحت کند، مرد مسافر اسب خود را ول کرد تا بچرد. اما بعد هر چه که دنبال اسبش می گشت آنرا پیدا نمی کرد. برای پیدا کردن اسبش از مردم سوال کرد. او را راهنمایی کردند تا نزد ملا برود و فال بگیرد. او هم نزد ملا رفت تا فال بگیرد. ملا که سواد نداشت الکی به او گفت که مسهل بخورد. مرد مسافر تعجب کرد که چه رابطه ای بین گم شدن اسبش و خوردن مسهل وجود دارد. ولی چون می بایست به ملا اعتقاد و ایمان داشته باشد و دستورات ملا را می باید اجراء کند، رفت و مقداری مسهل تهیه کرد و خورد و ساعتی گذشت که شکمش شروع به کار کرد. بسیار هم شدید بود، به ناچار دوید و خودش را به خرابه ای رساند تا به بعنوان دستشوئی از آن استفاده کند که یک آن متوجه شد که اسبش آنجاست. خوشحال شد و به ملا ایمان آورد و از آن به بعد هر کجا رفت و کسی را دید ماجرای گم شدن اسبش و از قدرت غیب گویی ملا تعریف کرد.

ملا دیگر یک ملای معمولی نبود، آوازه اش در همه جا پیچیده بود

که غیب گو است. دهن به دهن نقل قول می‌شد، حتی در پایتخت هم آوازه‌اش رسیده بود. اما خود ملا از اینکه به دورغ شهرت یافته است ناراحت بود و از اینکه با دورغ گفتن و فریب مردم نان می‌خورد بسیار افسوس می‌خورد و دلش می‌خواست فریاد بزند و به همه بگوید که او هیچی سرش نمی‌شود و دروغ سر هم می‌کند. اما همسر او نمی‌گذاشت چرا که تازه می‌توانست غذاهای رنگارنگ بخورد و لباس‌های شیک و قشنگ بپوشد.

ملا که از سرانجام خود می‌ترسید دوست داشت تا آبرویش نرفته فرار کند و از آنجا برود.

شبى ۴۰ نفر دزد خزانه شاه را زدند. مأموران امنیتی هر چه جستجو کردند نمی‌توانستند دزدان را پیدا کنند. از قضا حکایت ملای غیب‌دان به گوش شاه رسید. برای شاه گفتند که یک نفر ملایی هست که از غیب همه چیز را می‌فهمد و تا کنون مثل او کسی پیدا نشده است و به نظر ما فقط او می‌تواند دزدان خزانه را پیدا کند. شاه فوراً دستور داد تا ملا را پیدا کنند و به حضورش بیاورند. مأموران بلافاصله برای آوردن ملا حرکت کردند. وقتی ملا را یافتند. برای او گفتند که شاه تو



را خواسته تا همراه ما نزد شاه بروی. وقتی ملا آنجا رسید شاه حکایت دزدان و جواهرات خزانه را برای ملا گفت و از وی خواست که در قبال دریافت پاداش دزدان را پیدا کند. ملا حاشا کرد و گفت که اصلاً هیچی بلد نیست و از شاه خواهش کرد که او را ببخشد و بگذارد تا او برگردد. ولی شاه به او شک کرد که شاید با دزدان همدست است و نمی‌خواهد که آنها را لو بدهد. بنابراین او را تهدید کرد که اگر نخواهد دزدان را پیدا کند بجای دزدان خزانه خود او دستگیر و کشته خواهد شد. و مدت ۴۰ روز به ملا فرصت داد.

ملا از کرده خود بسیار ناراحت و پشیمان بود. به خانه بازگشت و همسرش را سرزنش کرد زیرا که همسرش پیشنهاد و اصرار کرد تا برود و دعانویس شود و قال بگیرد.

و اگر نتواند دزدان خزانه را پیدا کند حتماً شاه او را دستگیر می‌کند و می‌کشد. ولی همسرش او را دلداری می‌کرد و می‌گفت تا ۴۰ روز فرصت دارد و نباید غصه بخورد، زیرا خدا بزرگ است شاید دزدها پیدا شدند.

از طرفی دزدها شنیدند که ملای غیب دان مأمور پیدا کردن آنها

شده است. بسیار ترسیدند و می‌خواستند بدانند ملا چه وردی می‌خواند و چگونه می‌خواهد آنها را پیدا کند. بنابراین یکی از دزدها قرار شد پشت خانه ملا یواشکی گوش بدهد. در همین هنگام ملای غیب دان می‌خواست دراز بکشد و بخوابد در حالیکه با خود دلخوری می‌کرد که این یکی هم آمد و رفت. دزد شنید و ترسید که نکند ملا او را دیده باشد. از ترسش پا به فرار گذاشت و رفت و برای دوستان خود تعریف کرد و گفت این بار کارمان تمام است و ملا فهمیده است که کار خودمان است و سر انجام ما را پیدا میکند.

ترس در دل دزدها افتاد. برای آنکه مطمئن شوند شب دوم یک دزد دیگر را پشت خانه ملا برای شنیدن حرف‌های ملا فرستادند. از قضا در همان وقت نیز ملا داشت می‌گفت دومی هم آمد و رفت یعنی که دو روز گذشت. دزد دومی با شنیدن آن حرف بسیار ترسید و این یکی هم پا به فرار گذاشت و حکایت را برای دوستان گفت. دزدهایی که نشنیده بودند می‌خواستند با گوش خودشان بشنوند که ملا از غیب می‌گوید ملا هم که شب هنگام روزهای رفته را حساب می‌کرد تا ۴۰ روز مهلت را فراموش نکند.



هر شب یکی از دزدان به کار ملا ایمان می آورد. تا هر ۴۰ نفر دزد حرف ملا را شنیدند و با هم تصمیم گرفتند که خود را تسلیم کنند و از وی بخواهند تا نزد شاه عذر خواهی کند تا شاه آنها را ببخشد.

هنوز شب چهلیم تمام نشده بود که دزدها با اموال خزانه شاه نزد ملا آمدند و به دست و پای ملا افتادند و از وی می خواستند تا کاری کند که شاه از گناهشان بگذرد و آنها را ببخشد. ملا از این حادثه خوب خوشحال شد و قول داد تا از طرف آنها عذر خواهی کند.

فردای آن روز که مأموران نزد ملا آمدند که اگر دزدان خزانه را پیدا نکرده است او را دستگیر کنند و ببرند. با شگفتی دیدند که همه جواهرات خزانه پیدا شده و ملا خوشحال است. ملا با جواهرات همراه مأموران نزد شاه رفت و برای دزدان هم بخشش گرفت، جایزه خوبی هم دریافت کرد. شاه از او خواست تا برای همیشه در آنجا بماند ملا به ناچار ماند و ماندن او موجب ناراحتی نزدیکان و وزرای شاه شد و این عده به دنبال راهی می گشتند تا مشقت او را باز کنند.

ملا مشاور و همنشین شاه شد و شاه بدون مشورت با او حتی به شکار و تفریح هم نمی رفت و دیگر با وزیر و نزدیکان خود مشورت

نمی‌کرد.

روزی شاه برای شکار رفته بود. وزیر و ملا را هم با خودش برده بود. وزیر فرصتی بدست آورد تا مشیت ملا را باز کند و او را رسوا نماید. مشیت خود را که بسته بود به وی نشان داد و گفت اگر غیب گویی اکنون بگو که چه چیزی در دست من است. ملا دانست که وقت رسوا شدن است. زیر لب ضرب المثلی را زمزمه کرد: «مَلْخو یک بار جستی، مَلْخو دو بار جستی، سِیْمی کف دستی مَلْخو» اشاره به خودش که سرانجام رسوا خواهد شد. ضرب المثل او باعث تحسین وزیر شد و ناگهان فریاد زد که آفرین آفرین همان طوری که گفתי داخل مشیت من ملخ است. بار اول که گرفتم پرید و در رفت. بار دوم هم پرید، بار سوم او را بدست آوردم. و این بار هم در حضور شاه شانس آورد.

اگر چه ملا عزیز شد و مورد احترام قرار می‌گرفت خودش از این کار پشیمان بود و فکر می‌کرد که سرانجام آبرویش خواهد رفت و پیوسته ناراحت بود و می‌خواست کاری کند که مورد نفرت شاه قرار گیرد و حتی راضی بود که شاه او را بکشد. بالاخره فکری کرد و

نصف شبی از جایش بلند شد سراسیمه به قصر رفت و خود را به بستر شاه رسانید و با هر دو دستش پاهای شاه را گرفت و با عجله او را از تخت پایین کشید و بیرون از قصر برد. با این کار می‌خواست شاه را عصبانی کند تا او را بکشد ولی در همان لحظه زلزله شدیدی شد و قصر را خراب کرد. شاه فکر کرد که غیب دان دانسته که زلزله می‌آید خود را به او رسانده و باعث نجات جان شاه شده است، او را بیشتر مورد لطف خود قرار داد.

## ملای غیب دُن

زن و شوگری هَمی شَه و آهَم دعا می کردند. البته دعواشو سَر  
 خرجی و خوراکی بید. مرد که فقیر بید و در اُومَد کمی گیرش می مَد.  
 زنکه ناراضی بید. زنکه می گُ: بی چه نمی ری یه کاری دیگه بکنی که  
 بتونی بیشتر پول در بیاری!

مردک می گُ: خوب تو بگو چه بُکنم؟ زنکه می گُ: برو ملا شو.  
 سر کتاب و اکن دُو آید، فال بگیر. مردکه می گُ: خو چیزی بلد نیستم  
 مردم مَ بخندن، رسوا میشم خو. زنکه می گُ: مگه اونای دیگه چه بلدن.  
 یه دورغی سر هم بکن روزگارت می گذره. خداکریمه بالاخره بی  
 مردکه حالی کرد که کتابی بخره و بی مردم دُو آ بنویسه و فال بگیره.  
 مردکه مجبور شد کتاب دُو آیی خرید و دُو آنویس شد. و فال گرفت.  
 البته که بلد نبید نه بُخُون: نه بنویسه. هَمی طو چکی گول مردم  
 می زد. بختش هم بلند بید هَمی طو وا دُ آیی او مریض آ خوب می شدن.  
 آوازه اش کم کم دِه و آدِه پیچید مردم بیشتر مشتری می شدن.  
 یه روزی مردکی مسافر بید تو دِه اینا اسبش گم شد. هر کجا  
 دنبالش گشت پیدایش نکرد. چاره کار از مردم خواست. مردم بی او

گفتن برو حَدِ ملا فال بزن تا اسبت پیدا کنه او ناچار حَدِ ملا ر و ملا هم سر کتاب و آ کرد. او چیزی نمی‌دُونست.

همی طو گُ: یرمون کار بُخُور. مردکه تعجب کرد که اسبش گم شده یرمون کار بی چه بُخُورَه. البته که باتی و ملا سخت بیاره تا اسبش پیدا ش. مردکه رفت یرمون کار تهیه کرد و خورد. بُری ساعت شد که هَل تِنگوش گرفت. دوید و دوید، بی خودش رَسوند خرابه‌ای تا بنشینَه و راحت شَه. تا وَرْمُشت و نشت اَزمین دید اسبش و یسیده. تعجب مردکه دو برابر شد. و آ ملا سخت آورد. از اُو روز هر کجا رَفت اِی ملا تعریف کرد، که یه ملایی تو فُلُون دِه اَغیب می‌دون. آوازه‌ی ملا همه جا پیچید که ملا غیب دون. سالی نشده بید که آوازه‌اش رسید پایتخت. ملا خودش اِی که دورغ می‌گه دلتنگ و ناراحت بید. همی شَه بی زنش که تازه نون درست و حسابی می‌کُتید. دلش نمی‌خواست که دواز که گشنه باشه. یه شویی دوزآ خزینه شاه زدن. مأمورا هر چه کردن نتونستن بی دوزآ پیدا کنن. بی شاه خبر دادن که یه ملایی غیب دون که دیگه نگو کسی مِش پیدا نمی‌شه.

اگه همو بتونه که دوزآ بگیره اگه نه کسی دیگه بگیر اِی دوزآ

نیسته. شاه فرسید دَنبال ملا و بی ملا گرفتن آوردن. ملا حاشاک که نیسته و چیزی سرش نمی‌شه و تا حالا دروغی گفته تا نونی بخوره. شاه باور نکرد و شک کرد که خودش ام همدس دُزدايه و نمی‌خوا دُوزا بگیره. پ شاه تَشَر زد که اگه دُزا پیدا نکنی بی خودت زندون می‌کنم. تا ۴۰ روز بی تو مهلت میدم. ملا و آ دلخوری و غُد غُد برگشت آخونه و آ زَنش دلخوری می‌گ که زن، شاه بی من می‌کُشه حالا چطور کنم. چیزی بلد نیستم و حرف تو گوش کردم. حالا سرم بالای داره. زَنش می‌گ: تا ۴۰ روز خدا کریم.

دُزا خبر شو شد که مأمورای شاه ناامید شدن و ملای غیب دُن باتی بی اونا پیدا کُنه. البته ترس ورشو داشته بید. خواستن بِرَن بی ملا امتحان کنن و بفهمن که ملا چه وردی می‌خوا بخونه. یکی آخوشو فرسیدن پشت خونه ملا تا گوش تُو آر ش.

شو شده بید و ملا همو وقت سرش هشت زمین که بخوابه. و خودش دلخوری می‌ک که ای هم اولیش، ای یکی اومد و ره. (یعنی که این از اولین روز از ۴۰ روز). دزو اشنفت، دلتراک شد. دَبَر دَبَر در رفت. خیال کرد که ملا فهمیده که پس خونه ویسیده. دزو بی رفیقاش

گُ: که کار مو ای دَفه ای تموم. ملا دونسته، رفیقاش باورشو نشد. شویی دیگه یکی دیگه فرسیدن. اَقضا بر عکس همو ساعت ملا مثل دینه شویی واخودش دلخوری می کرد که دیمی اومد و رفت. (ملا واخوش می گُ: که دو روز هم گذشت هیچ کاری نکردم) خلاصه همی طو تا شو چهلم که ملا گُ: هر چهل تا اومد و تا شد. دزآ اشفتن آ این یکی حرف گمون کردن که ملا حتماً اِشناخته شو. همه شو جمع شدن و رفتن حد ملا عذر و منظور خواستن. رو دس ملا افتیدن و هر چه طلاهای خزینه ورداشته بیدن پس دادن و التماس کردن که حد شاه شفا خواهشو بشه تا شاه بی اونا ببخشه. شاه بعد از ۴۰ روز مأمور دنبال ملا فرسید تا بیارنش. ملا البته ای دَفه هم شانس آورده بید. دارایی خزینه داد شاه و منظور دُزآ خواست. و شاه هم خوشحال شد و بی مُلا انعام داد و از ملا خواست که همیشه پیش شاه بِمونه و عزیز کرده شد.

وزیل حسودیش شد و می ترسید از بس که شاه خاطرش می خوا جای او وزیلش کنه و تقلا می کرد که بی ملا پیش شاه تقصیر کار کنه. یه روزی وزیل و ملا همراه شاه بی شکال رفتن. تو راه وزیل

ملخی گرفت و کرد تو دَسِش و بی ملا گُ: اگه گفتی تو مشّت من چیه پَ  
 تو غیب دونی، ملا توش موند، که وزیل می خوا جلو شاه خجالتش بده.  
 ملا دلخور شد و آخودش دلخوری می کرد: ملخو یه بار جستی،  
 ملخود دوبار جستی، ملخو سیمی کف دستی. ملا داشت قصه ای که  
 یادش آمده بود تو ذهنش مرور می کرد، وزیل اُشنفت گُ: آفرین  
 آفرین. یه دُفه ملخ اُمد کف دستم نتونستم، دو دُفه نتونستم بگیرمش  
 ولی دُفه سیمی گرفتمش. و ملا تا اینجا شانس آورد و رازش بر ملا  
 نشد و زندگی خوبی داشت ولی وجدانش ناراحت بید.

ملا ای کار پیشمون بید که تا کی شانس می آره و معلوم نمی شه.  
 و آخودش گُ: کاری کنم که شاه کُفری بشه و اُم بکشه. یه شوکه  
 شاه خُوبید آستو آستو رفت تو قصر شاه گرفت همی لنگ شاه و  
 کَکَرک کَکَرک کشید. اَقضا زمین جُنِشت اُمد و یه پَرک قصر ریخت اَ  
 پائین. شاه آای که ملا فوری کشیدش اَلرد و نمرد خوشحال شد و بی  
 ملا انعام داد.

### احمد پهلوان

احمد پسر شاد و شنگول و شوخ طبعی بود که هیزم می شکست. روزی تبرش را به آهنگر داد تا رویش بنویسد، منم احمد پهلوان با یک نیزه می کشم سیصد جوان.

البته او منظورش مگس ها بود. مردم برای مسخره و شوخی هم که شده پهلوان صدایش می کردند. ولی کم کم اسم پهلوان برای مردم عادت شد و جدی جدی احمد پهلوان صدایش می کردند.. به عنوان یک پهلوان واقعی سر زبان ها افتاد و آوازه اش به جاهای دوردست پیچید و شاه هم با خبر شد. شاه که همیشه کشورش مورد هجوم دشمنان قرار می گرفت و پهلوان کم داشت به فکر می افتاد که، احمد پهلوان را پیدا کنند و به پایتخت بیاورند. بالاخره احمد پهلوان را یافتند و به حضور شاه آوردند.

شاه وقتی احمد پهلوان را دید به او پیشنهاد کرد که اگر توانست دشمنان را تارو مار کند دخترش را به زنی او در می آورد و تا احمد پهلوان خواست لب باز کند و بگوید که پهلوان نیست و حتی تا به حال سوار بر اسب هم نشده است پادشاه او را تهدید کرد که اگر از دستور



من سرپیچی کنی تو را خواهم کشت. پهلوان مجبور شد قبول کند. برای او سپاه فراهم کردند و آماده جنگ شد. احمد پهلوان چون می‌ترسید که از اسب بیفتد دستور داد تا او را محکم به اسب ببندند. و سپاهیان فکر می‌کردند که جزو فن پهلوانی است. سپاهیان دو طرف در مقابل هم صف کشیدند و آماده جنگ شدند و طبل جنگ نواخته شد. احمد پهلوان اسبش از شنیدن صدای دُهل رَم کرد، و اتفاقاً به طرف سپاه دشمن رو به فرار گذاشت. احمد پهلوان دستپاچه شد و برای نجات خود دستهایش را دراز کرد تا چیزی بیاید و خودش را با آن بگیرد. از قضا بوته درخت گزی کنار رودخانه افتاده بود به دستش رسید. بوته را محکم گرفت، اسب هم در حال دویدن بود و احمد هم به اسب بسته بودند و احمد هم گز را چسبیده بود. گز از جایش کنده شد و در دستان احمد قرار گرفت، و اسب و احمد در حالیکه گز بلندی در بغل داشت به طرف قلب سپاه دشمن تاخت می‌کرد.

دشمن از هیبت آن وحشت زده شد و پا به فرار گذاشت و احمد پهلوان که ظاهراً دشمنان را رانده بود پهلوان دربار شد و دختر شاه به وی دادند و او در آنجا ماندگار شد.



### احمد پهلوون

احمد یه پسر مسخره کن و شوخی بید که کارش خیزم شکنی  
بید. یه روزی تبرش داد آهنگر تا روش بنویسه منم احمد پهلوون و آ  
یک نیزه می کشم سیصد جوون.

منظور احمد از جوون پشه ها بید. مردم بی شوخی و مسخره هم  
شده بی او آرو ای تبرش احمد پهلون صداش می کردن. اسم احمد  
پهلون کم کم بی مردم عادت شد و جدی جدی احمد پهلون می گفتن  
اینم نه الکی بلکه پهلونی که با یه نیزه سیصد جوون می کُشه.  
آوازه اش همه جا ره و خبر آگوش شاه رسید.

شاه هم که ادس دشمناش آتنگ اومده بید هر روز یه پرک ولاتش  
هجوم می بردن. شاه بی احمد پهلون خواست و گ: اگه بتونی بی  
دشمنام سروانیست بکنی دخترم بی تو میدم. تا احمد پهلون اومد بگه  
که از پهلونی چیزی نمی دونه وزوری نداره و حتی یه مرتبه هم اسب  
سوار نشده که شاه گ: اگه بگی نه می کُشمت. احمد پهلون مجبور شد  
تا بره دعوی دشمنها هر چه باداباد، به غیر کُشته می شه.

احمد پهلون می ترسید که آاسب بیفته گ: بی من ببندین تخت



اسب. سپاه و لشکر فکر می‌کردن که یه فن پهلونی.  
 آماده جنگ شدن، لشکر دشمن اَاطَر و لشکر احمد پهلون اَای طَر  
 آماده جنگ شدن. صدای طبل جنگ که بلند شد اسب پهلون اَصدای  
 دُهل رَم کرد. شیهه کشید و اَاطَرِ دشمن تاخت. و احمد پهلون هم با  
 خود برد، احمد پهلون دستپاچه شد و اَترسِش که بیفته هَلَمَش کرد  
 اَهمی لَو روخونه بوته گزی که دید بی خودش بگیره. بوته گز از زمین  
 کنده شد و همی طو که دَسِش بید طری اردوی دشمن می‌تاخت. لشکر  
 دشمن اَهیبتش ترسید و پُلُغ کرد و رفت. احمد پهلون براستی پهلون  
 اَشناخته شد و در پایتخت ماند و دختر شاه به او دادند.

## به دنبال بخت

شخصی زیاد کار می‌کرد ولی درآمدش کم بود روزی از دست شانس خود به خشم درآمد و تصمیم جدی گرفت تا برود و شانس خود را پیدا کند و او را بزند. چماقش را برداشت و به راه افتاد. همانطور که می‌رفت گرگ لاغری را دید. گرگ از او پرسید کجا می‌رود. او به گرگ گفت می‌روم شانس را پیدا کنم، گرگ گفت اگر شانس را پیدا کردی پیغام مرا هم برای او ببر و بگو چرا من لاغرم. آن شخص گفت باشد می‌گویم. و به راه افتاد و در راه خود به یک پادشاهی رسید، پادشاه از وی پرسید کجا می‌روی؟ گفت به دنبال شانس می‌گردم. شاه گفت اگر آن را دیدی پیغام مرا هم به آن برسان و بگو که دارای لشکر زیادی هستم ولی کسی دستور مرا اجراء نمی‌کند. آن مرد به شاه هم قول داد و رفت تا اینکه به یک درخت چنار رسید که یک طرفش سبز و خرم و یک طرف آن شاخه هایش خشکیده است. چنار از آن شخص پرسید کجا می‌روی؟ آن مرد گفت به دنبال شانس می‌گردم می‌خواهم او را پیدا کنم. چنار گفت: اگر او را دیدی من هم یک پیغام دارم لطفاً پیغام مرا هم برسان و بپرسید چه کار کنم آن طرف



دیگر شاخه‌ها برویند، به چنار هم قول داد و رفت. در راهش به یک اسب رسید اسب گفت هر چه در این بیشه زار می‌چرم چاق نمی‌شوم و همیشه رنجور هستم. شما از طرف من هم بپرسید شاید چاره‌ای بکند. آن شخص به اسب هم قول داد و رفت. همین طور که می‌رفت چیز بزرگی شبیه هیکل آدم دید که بر روی شکم دراز کشیده و خوابیده است. دانست که شانس را پیدا کرده است. با چماقی که در دست داشت محکم بر پشت آن زد. شانس از جایش پرید و گفت چرا مرا می‌زنید و از من چه می‌خواهید؟

آن مرد گفت: تو شانس هستی؟ و باید بگویی که دلیلش چیست که من فقیرم در صورتی که کار و تلاش زیادی می‌کنم. شانس گفت: بسیار خوب سه چیز را برای تو دادم. وقتی آن مرد از شانس سه چیز گرفت به یاد کسانی افتاد که در راه برای شانس پیغام فرستاده‌اند و سپس پیغام گرگ، شاه، چنار و اسب را هم برای شانس داد و برای هر کدام شانس دستوراتی داد.

آن شخص از خوشحالی برگشت تا رسید به اسب. اسب از او پرسید شانس را پیدا کردی، یا پیغام مرا رساندی؟ آن مرد گفت که



شانس گفته که برای خودت یک صاحب پیدا کن تا سوار شود و هر روز تو را بدواند که از بیکاری و تنبلی لاغر شده‌اید. اسب به آن مرد پیشنهاد کرد که خودت صاحب من بشوید که هم تو سوار اسب می‌شوی و هم من بهبود می‌یابم. شخص گفت: که شانس برای من سه چیز داده است و نیازی به تو ندارم و از اسب گذشت و رفت تا رسید به چنار. برای چنار هم گفت که شانس برای تو پیغام داده که گنجی در پای تو وجود دارد و مانع می‌شود که آب به قسمتی از ریشه هایت برسد. کسی را پیدا کن که این گنج را بیرون بیاورد تا پایت شخم بخورد و آب و غذای کافی به ریشه ات برسد. چنار گفت خودت بیا و این کار را بکن. شخص گفت: من گنج تو را نمی‌خواهم که شانس به خودم سه چیز داده است. و رفت تا رسید به شاه برای او هم گفت: که شانس گفته است که باید همسری اختیار کنید تا دستورات تو اجراء شود. پادشاه چون دانست که سرّش فاش شده است و او دیگر می‌داند که او یک زن است و مرد نیست (یک دختر در لباس مردانه) به شخص پیشنهاد کرد که آن مرد با وی عروسی کند و پادشاه ولایت گردد. و همه چیز به او تعلق گیرد. آن مرد قبول نکرد و گفت که شانس برای



خودم سه چیز داده است و لشکر و پادشاهی تو به درد من نمی‌خورد و رفت تا رسید به گرگ. چون خیلی خسته بود کنار گرگ نشست و تمام قضایا را یکی به یکی برای گرگ تعریف کرد و گفت: که شانس به تو گفته که مغز آدم احمق دواي درد تو است. گرگ به او گفت که آدمی از تو احمق‌تر پیدا نمی‌کنم. آنگاه گرگ او را خورد.

## به دنبال بخت

یَه آدمی هر چه کار می کرد پول کم در می آورد یَه روزی اَخشم  
 نشت، اَجهل بلند شد که بره بختش پیدا کنه و بُتو پِش و علت بدبختیش  
 بخوا. که همی طو چماقی ورداشت و رُو هِشت راه. همی طو که  
 می رفت یَه گرگی که لاغر بید و چاق نمی شد تو راه دید. گرگ پُرسید  
 آدمو تو کجا می ری، آدمو گُ: که می رَم بی بختم پیدا کنم گرگ گُ: اگه  
 بخت پیدا کردی پیغوم منم بَرش برسون و بگو بی چه من لاغرم.  
 آدمو قول داد که خوا و راه افتید تا و آیه سلطانی رسید. سلطان گُ: خدا  
 بَره آدمو گُ: دارم دنبال بختم می گردم. سلطان گُ: اگه دیدیش پیغوم  
 منم بَرش برسون و بگو من مال و لشکر پُله ای دارم ولی کسی از من  
 نمی ترسه و فرمونم نمی بره. آدمو بی سلطان هم قول داد و رفت و پی  
 کارش تا ای که رسید. یَه چنالی که یَه طرفش حسابی سبز بید و یَه  
 طرفش خشک. چنار آدم پرسید که خدا بَره آدمو گُ می رَم بختم پیدا  
 کنم. چنال گُ: اگه دیدیش یَه پیغومی منم دارم برش برسون و بگو  
 چطو کنم که او طرف دیگرم هم سوز بشه. بی ای هم آدمو قول داد  
 و رَه. تو راهش و آیه اسب هم رسید. اسبو گُ: هر چه تو ای بیشه پُر او

و علف می‌چرم، جام خوبه ولی همیشه لاغرم، تو بی بخت منم بگو  
شاید چاره‌ای بکنه، مرد که قول داد و ره.

همی طو که داشت می‌ره دید دامولی مثل آدم دراز، و آپشتکار رو  
اُشکمش خوابیده، و آهمو چماقی که داشت تو هپی ش گرم کرد رو  
کمرش. آدمو جستی کرد و گفت: آخه آجون من چه می‌خوای. آدمو  
گفت تو بخت خودمی، گرفتمت. یاالله بگو علتش چیه که هر چه کار  
می‌کنم همی طو هم فقیرم. بخت گُ: برو که سه جا دادمت. آدمو پیغوم  
گرگ، سلطان، چنال و اسب هم رسوند که بی هر کدوم دستوراتی داد.  
مرد که آخوشحالی و رگشت و رو آراه شد. تا رسید اسب، اسب پرسید  
بی بخت دیدی؟ پیغوم من رسوندی. آدمو گُ: که بی خودت صاحبی  
پیدا کن تا هر روز کثوت کُنه که تو آبیکاری لاغر شدی. اسب گُ:  
خودت بیو صاحبم بشو هم تو سواری می‌خوری و هم من خوبم  
می‌شه. آدمو گُ: بختم بی خودم سه جا داده، ورد شد و ر تا رسید و  
آچنال بی چنال هم آدمو گُ: که بخت پیغوم داده که پای تو گنجی  
قایم، کسی پیدا کن تا گنجش در بیاره تا پای تو پاشکن بشه و هو  
واگرده که ای طو گنج کل هو هم خوب پات نمیا. چنال گُ: پ تو خودت

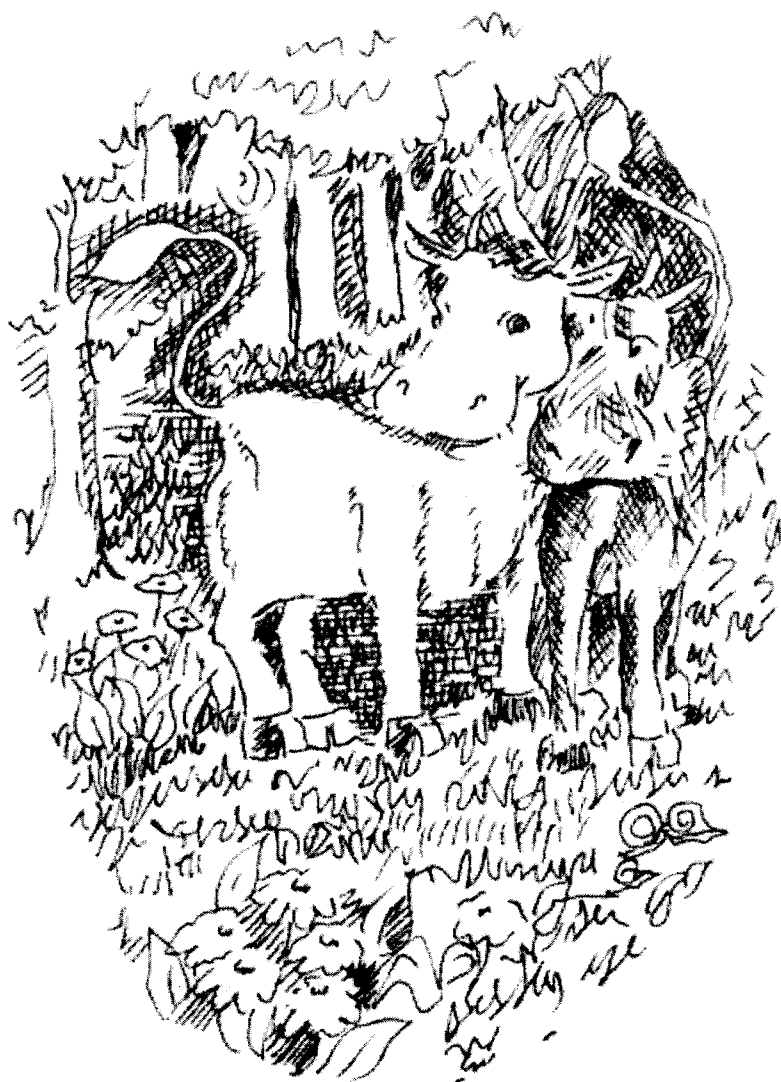
بیو پام بکور، گنج وردار بی خودت. آدمو گُ: بله ... من میام گنج تو ور دارم، بختم بی خودم سه جا داده. تو راهش رسید سلطان. بی سلطان هم گُ: که بختت گفته که باتی شو گر کنی تا امرت رواج پیدا کنه. سلطان دونست که سرش دونسته. گُ: که خوت بیو شو گرم شو، مال و لشکر وای مملکت مال خودت می شه. آدمو قبول نکرد. و گُ که بختم بی خودم سه جا داده و ره تا رسید گرگ. دیگه شهمات بید، ای وقت هم داشت و آ منزل خودش نزدیک می شد. پهلو گرگ نشت و تمام قصه خودش گُ و گُ: که بختت گفته مَش کله ی آدم احمق دوا ی درد تو آ. گرگ فکر کرد که احمق تر از تو پیدا نمی کنم و پرید و بی او خورد.

### دوستی دو گاو

در جنگلی شیر و روباه و دو گاو زندگی می‌کردند. گاوها یکی سیاه و دیگری سفید بود. آنها با هم دوست بودند، با هم می‌چریدند، با هم راه می‌رفتند و پشت و حامی هم بودند. کسی زورش به این دو تا گاو نمی‌رسید که اذیتشان کند. حتی شیر هم به آنها کاری نداشت.

روباه از این وضعیت ناراحت بود و دوست داشت بین گاوها بهم بخورد و زورشان کم شود شاید مقداری از گوشت گاو هم به او برسد. و بلند شد و رفت نزد شیر تا شاید با مکر و حيله خود بتواند کاری بکند بنابراین نزد شیر گفت که گاوها پادشاهی تو را قبول ندارند و قصد دارند به جای تو پادشاه این جنگل شوند.

دیگر اصلاً به تو اعتنائی نمی‌کنند و تو را به حساب نمی‌آورند. اگر اجازه بدهی آنها را از بین ببرم. شیر بدبخت از روی سادگی خیال کرد که روباه راست می‌گوید به روباه گفت که اگر آنها را بکشی دل و جگرش را برای خودت خواهم داد. روباه به مقصود خودش نائل شده بود. از پیش شیر رفت تا با مکر و حيله به حساب گاوها برسد. روباه از خوشحالی و سرعت و با عجله خودش را به گاو سفید رساند و نزد او



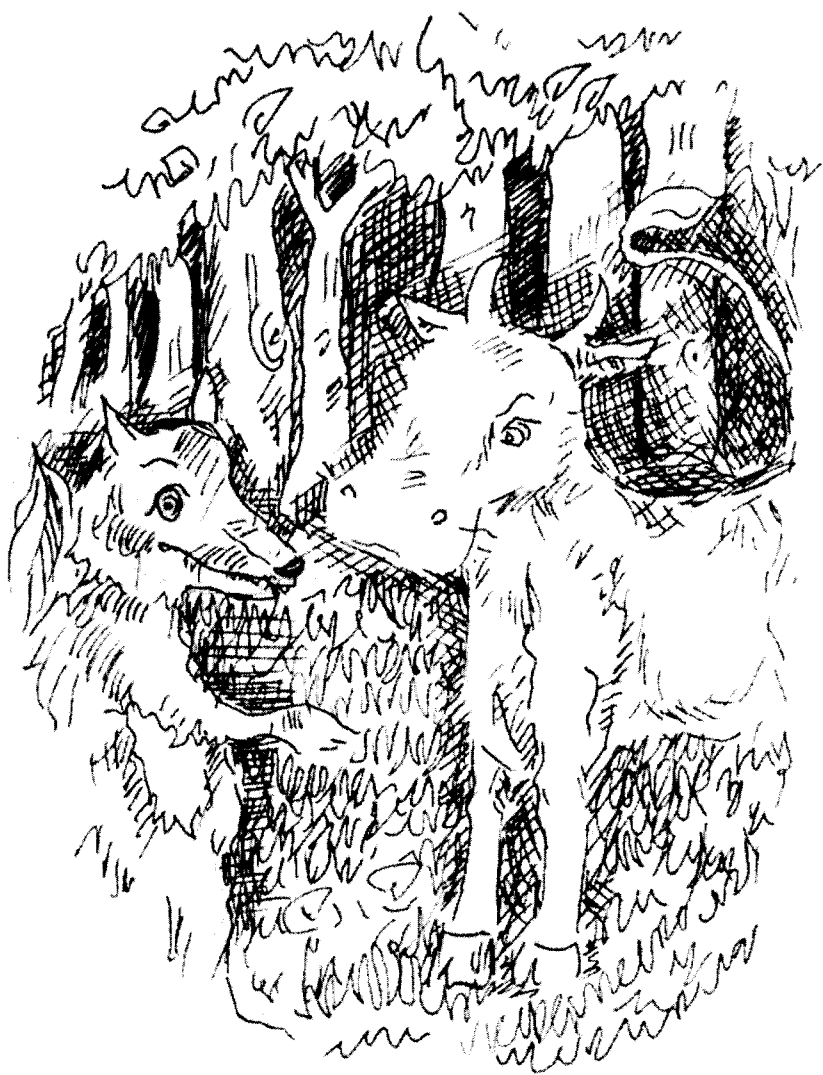
غیبت گاو سیاه را کرد که گاو سیاه می‌خواهد تو را بکشد تا خودش تنهایی علفهای اینجا را بخورد. من دلم راضی نشده فوراً خودم را زود به تو رسانده‌ام تا تو را از نیت او با خبر کنم. گاو سفید دلش غصه دار شد و با خودش خیال می‌کرد که خوب شد که روباه مرا از این قضیه با خبر کرد. از این طریق بود که دو گاو ساده لوح دشمن هم شدند و از همدیگر قهر کردند و تنهایی می‌چریدند و نمی‌خواستند که همدیگر را ببینند.

یک روز بعد از ظهر که از چریدن بر می‌گشتند در راه به همدیگر برخورد کردند هر دو با عصبانیت و چپ، چپ به همدیگر نگاه می‌کردند، حرف‌های روباه به یادشان آمد، عصبانیتشان بیشتر شد. به همدیگر تشر زدند پرخاش کردند و شاخ تو شاخ هم کردند. آنقدر دعوا کردند تا گاو سیاه شکم گاو سفید را پاره کرد و او را کشت. و خودش تنها در جنگل می‌چرید، شیر هم که از خدا می‌خواست فرصتی گیرش بیاید، گاو سیاه را هم کشتند و با روباه خوردند.

## دوستی دو تا گو

تو یه جنگلی شیر و روباه و دو تا گو بیدن. یه گو سیاه و گو دیومی سفید. ای دو تا گو و آ هم دوست بیدن. و آ هم می چریدن، و آ هم یجا می خوابیدن، و همراه هم راه می رفتن و پشت هم بیدن. هیچ جناوری زور ای دو تا گو نمی کرد. حتی شیر هم کاری بی کار او نا نداشت. روباه مکار دوست داشت که گوا آ بین برن بلکه گوشتشو گیرش بیا. پا شد هولوک، هولوک رَ حَدِ شیر چُغلی گوا آ کنه. بی شیر گُ: گوا آ طمع پادشاهی می کنن. زورشو زیاد شده و دیگه اعتنائی آ شما ندارند. بی تو منها هم نمی کنند و گُ: اگه همی طو بهلی او نا بی تو آ بین می برن. شیر بدبخت خیال کرد که روباه راست می گه. شیر گُ: اگه گوا آ بکشی دل و جگرش هم بی خودت می دهم.

روباه آ ای جا به مقصود خودش رسیده بید. باشد تا بره خودش گوا آ برسونه آ خوشحالی الله کرد تا زودتری برسه همی که آ گو سفید رسید، زِ دو بدگویی گو سیاه کرد که می خوا بی تو بکشه تا خودش تنها ای جا باشه و بچره. من که دلم راضی نیسته. بی همی هم بی خوم آ تو رسوندم.



گو سفید دلش غدو کرد و واخودش فکر می‌کرد که خُب شد که  
 روباه حالیم کرد، نیت دلش فهمیدم، من نمی‌هلمش. روباه حَدِ گو سیاه  
 هم رَه همی طو زِ دو بد گویی و دورغ مشی کرد.

اِی سونات ای دو بدبخت رو حشو هم خبر نداشت دشمن هم  
 کرد. گُوا هم غیز کردن هر کدومشو تنهایی می‌رفتن می‌چریدن و  
 نمی‌خواستن که رو اُروی هم بشن. یِ میله پسینی که اُچرا بر  
 می‌گشتن تو راه بی همدیگر دیدن. غیز تو کله هر دو تا شو بید چش  
 گرگی نگای هم کردن گپ آی روباه یادشو اُمد. غیز شو بیشتر شد. بی  
 همدیگه تشر زدن، رو همدیگر تشخیصیدن، شاخ تو شاخ هم کردن. ای قده  
 دعوا کردن تا گو سیاه اشکم گو سفید تل داد و خودش تنها تو جنگل  
 می‌چرید.

شیر هم اُخدا می‌خواست گوا یکی بشن زور شو بکنه. فُرجه‌ای  
 گیرش اُمد آخرش شیر پرید رو گو و پلنگ اشکنش کرد و خور روباه  
 خوردن.

# **افسانه‌های مردم ایران زمین**

## **در فرهنگ مردم در توجان**

جلد دوم

### بی بی گل نسو

بی بی گل نسو مادر نداشت در عوض زن پدر نامهربانی او را بزرگ می‌کرد. او همه کارهای خانه را انجام می‌داد تا زن پدری راضی باشد. باز هم ناراضی بود. دوستان و دختران همسالان او خیلی او را دوست داشتند و همیشه حرفهای او را گوش می‌کردند.

روزی بی بی گل نسو با چند تن از دخترهای همسن خود توی جنگل‌های حاشیه روستای خود رفتند تا هیزم برای آشپزخانه جمع کنند. هنوز آنها برنگشته بودند که غلغله‌ای در روستا افتاد که عده‌ای غارتگر برای غارتگری به طرف ده می‌آیند.

مردم از ترسشان هر چه داشتند جایی مخفی کردند و خودشان نیز جایی دور دست پناه گرفتند و فرصت نشد تا صبر کنند که دختران آنها که در جنگل رفته‌اند برگردند. مادرانی که دخترانشان همراه بی بی گل نسو رفته بودند نان قماچی (خمیر گرد و کلفتی درون خاکستر گرم می‌گذارند تا بپزد) در اجاق زیر خاکستر گرم گذاشتند تا بپزد و برای دخترانشان که از جنگل بر می‌گردند آماده باشد تا لااقل آنها گرسنه نمانند.



این اتفاق هر ساله ممکن بود در چند نوبت در ده اتفاق بیفتد و همه می‌دانستند که در کجا مخفی می‌شوند و بنابراین بی بی گل نسو و دوستانش هم می‌دانستند که پدران و مادرانشان به کجا رفته‌اند.

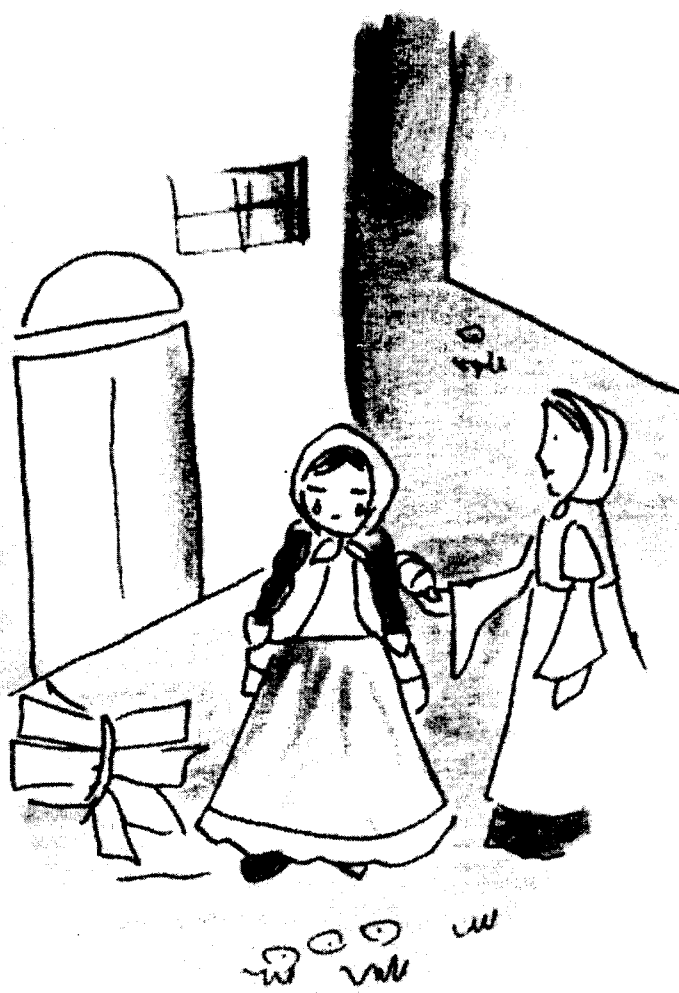
وقتی بی بی گل نسو و دوستانش از جنگل برگشتند روستا خلوت شده بود و هیچ کس در آنجا نبود. گرسنه بودند یادشان آمد که خاکسترهای اجاق خانه را بگردند. دیدند بله برایشان در اجاقها نان قماچ گرم پخته و آماده است. و فقط بی بی گل نسو که مادر نداشت نانی هم در اجاق برایش نگذاشته بودند که بخورد. البته دوستان او نگذاشتند که او گرسنه بماند و از نان‌های خود هم برای بی بی گل نسو دادند. بعد از آنکه نان خوردند و سیر شدند گفتند که بیشتر از این نباید در اینجا بمانیم و باید فرار کنیم و فوراً از آنجا رفتند.

آنها خسته بودند و هوا داشت تاریک می‌شد. در راهشان کلبه‌ای را یافتند و رفتند آنجا بمانند، از قضا به چنگ دُرُنچ (موجود خیالی) افتادند. دُرُنچ از آنها پذیرایی کرد و غذای مفصلی به آنها داد. و سپس شب آنها را در اتاقی زندانی کرد تا همیشه آنجا بمانند و چاق شوند و سپس آنان را بخورد دختران حسابی ترسیده بودند. و بیشتر از همه

بی بی گل نسو می ترسید و از ترسشان نمی توانستند بخوابند. و منتظر بودند که دُرُنچ خوابش ببرد و آنها فرار کنند، دُرُنچ هم در پی فرصتی بود تا بعضی از آنها را غافلگیر کند و بخورد.

بالاخره همه دخترها از شدت خستگی خوابشان برد. ولی بی بی گل نسو یک انگشت دست خود را برید و نمک زد تا خوابش نبرد. دُرُنچ که منتظر بود همه بخوابند، مرتب سرکشی می کرد تا مطمئن شود که همه خوابیده اند. آهسته می گفت: کی خوابست و کی بیدار است. فوراً بی بی گل نسو جواب می داد که همه خوابیده اند ولی بی بی گل نسو بیدار است.

دُرُنچ می پرسید چرا بیداری و خوابت می برد. بی بی گل نسو در جواب می گفت، سگها وق وق می کنند و من خوابم نمی برد. دُرُنچ رفت و تمام سگها را از آن محل دور کرد. بعد از مدتی برگشت و دید باز هم بی بی گل نسو بیدار است، پرسید چرا خوابت نمی برد، بی بی گل نسو گفت: باد زیاد برگهای درختان را تکان می دهد و خش خش می کنند و من خوابم نمی برد. درنچ رفت تمام درختان را از ریشه در آورد تا خش خش نکنند.



بعد از ساعت‌ها برگشت باز دید که بی بی گل نسو بیدار است. پرسید چرا دیگر خوابت نمی‌برد بی بی گل نسو گفت وقتی در خانه خودمان بودیم هفت قطار شتر بار نمک زیر سرمان بود. حالا که نیست خوابم نمی‌برد. هفت قطار شتر بار خیک روغنی، هفت قطار شتر بار تیغ، همه اینها بالای سرمان بود حالا که نیست خوابمان نمی‌برد. دُرُنَج همه اینها را آماده کرد. باز بالاخره بی بی گل نسو بهانه‌ای برای بیدار ماندن داشت. خلاصه نصف دارائی دُرُنَج بابت تهیه این وسائلی که بی بی گل نسو می‌خواست هزینه شد و دُرُنَج هم خیلی خسته شده بود از پا درآمد و خوابش برد و به خواب سنگین و عمیق فرو رفت.

بی بی گل نسو با عجله دوستانش را بیدار کرد. و با سختی درب زندان را باز کردند و همه آن چیزهایی را که دُرُنَج برای بی بی گل نسو خریده بود، از نمک، تیغ و روغن، همه را بار شترها کردند و خودشان هم سوار شدند و مثل برق از آن محل گریختند.

صبح که دُرُنَج بیدار شد اثری از زندانی‌های خود ندید، او می‌دانست که تقصیر بی بی گل نسو است و تصمیم گرفت هر طور که

باشد او را به چنگ بیاورد و او را حسابی گوشمالی کند. با تلاش فراوان رد پای آنها را گیر آورد و با سرعت می‌دوید تا خود را به آنها برساند، در حالیکه از شدت خستگی داشت ناامید می‌شد که آنها را پیدا کرد.

بی بی گل نسو هم وقتی متوجه شد که دُرُنچ به آنها نزدیک شده فوراً دستور داد، تیغ‌هایی را که همراه داشتند توی راه بپاشد تا دُرُنچ نتواند عبور کند. فوراً تیغ‌ها را بر زمین ریختند و مانعی برای عبور درست کردند. دُرُنچ هم مدتها طول کشید تا توانست در حالیکه همه جای بدنش خونین و مالین شده است از تیغ‌ها بگذرد. در این فرصت که حرکت دُرُنچ کند شده بود دخترها فرصت پیدا کردند که دورتر بروند ولی دُرُنچ با عجله می‌دوید و بار دیگر به آنها نزدیک شد که باز بی بی گل نسو گفت تا نمکها را بر زمین بپاشند فوراً نمکها روی زمین ریخته شد. دُرُنچ وقتی توی نمکها پا می‌گذاشت زخم‌های او نمکی می‌شد و نمی‌توانست راه برود و بار دیگر فرصت برای بی بی گل نسو و دوستانش پیدا شد. پس از چندین ساعت که دُرُنچ توانست با هزار زحمت از نمکها رد شود و خود را به نزدیکی آنها برساند. دُرُنچ



بدجنس می‌توانست خوب بدود و چیزی نمانده بود که آنها را بگیرد که نزد خانواده‌های خود که دیگر برگشته بودند رسیدند.

دُرُنچ می‌بایست خود را به دورن خانه بی بی گل نسو برساند. بنابراین خود را بصورت یک گلوله نخ پشمی در آورد و در دسترس برادر بی بی گل نسو قرار داد. بی بی گل نسو دانست که دُرُنچ است از برادرش امرانه خواست تا گلوله نخ پشمی را که بسیار خوشرنگ هم بود بردارد و آنها دو بیاندازد. و هر چه به برادرش گفت که او یک گلوله نخ پشمی نیست و یک دُرُنچ است و قصد دارد که به او آزار برساند برادرش حرف او را گوش نکرد و گلوله نخ پشمی را برداشت و به داخل خانه برد و جایی گذاشت. وقتی همه مردم خوابیدند دُرُنچ نفس همه حیوانات و مردم را در شیشه کرد و کنار دست خودش گذاشت و سپس تیغ برداشت و افتاد به جان بی بی گل نسو، هر چه دلش می‌خواست بی بی گل نسو را با تیغ می‌خراشید و نمک به آن می‌پاشید. و هر چه بی بی گل نسو جیغ می‌زد و فریاد می‌کشید همه چنان در خواب بودند که انگار مرده‌اند و کسی به داد بی بی گل نسو نمی‌رسید. از قضا دست دُرُنچ به شیشه خورد و شکست و نفس

موجودات آزاد شد.

سگها آزاد شدند و بوی دُرُنَج را فهمیدند بره‌ها و سایر حیوانات هم همینطور بیدار شدند و سرو صدا کردند و نیز انسان‌ها هم همینطور بیدار شدند. دُرُنَج از ترس فوراً بی بی گل نسو را رها کرد و بسرعت فرار کرد.

پدر و مادر بی بی گل نسو وقتی بی بی گل نسو را یافتند که دیگر خیلی بد حال بود.

## بی بی گل نسو

بی بی گل نسو دیی نداشت و زیر دس ننه ی ظالمی گُت شده بید.  
همه کارهای خونه شو می کرد تا ننه ئی راضی بشه و ننه ئی هم  
راضی نبید. دوستاش خیلی خاطرش می خواستند. همیشه هر کاری  
می گفت نه توش نمی هشتن.

یه روزی با چند تا دخترآ رفتن تو بیشدوری خیزم بچینن هنوز  
اونا برنگشته بیدن که مهممه افتید تو ولایت که بهالو غرقه. مردم  
اترسشو جک و جلکاشو زدن زیر بوته خودشو رفتن کُتی پَت بردن.  
فرصتشو نشد که ویستن تا دختراشو آ خیزم برگرده یه سهلی  
هارت خمیر کردن قماچ زدن زیر پُله گرم تا دخترآ که بر می گردن  
بخورن و گشنه شو نشه.

وقتی که دخترآ اومدن دُستن که چی شده رفتن طری اجاقها  
دیدن که قماچ برشو هشتن. فقط بی بی گل نسو که دیی نداشت، قماچ  
نداشت که بخوره. دخترآ بی بی گل نسو هم قماچ دادن تا گشنه نمونه.  
و گفتن بیشتر از ای نباتی ویستن و فوری راه افتیدن.

تو راهشو خونه ای دیدن رفتن که همو جا منزل کنن، اقضا اُفتیدن

چنگ درونج. درونج جیره پله ی شو داد و زندو نشو کرد، تا چاق بشن و بخوره شو. دخترا دل تو دلشو نمونده بید. زهره شو ترکید، بی بی گل نسو بیشتتر. آترسشو نتونستن خو برن، کمین بیدن که درنج خوش بیره و فرار کنن. درنج هم پی فرصتی می گشت که بخوره شو. بی بی گل نسو کلنچ خودش برید و نمک زد تا خوش نبیره بقیه دخترا همه خوشو برد، اونا خیلی شهوات بیدن، درنج هر وقت که می خواست طری دخترا بره. بی بی گل نسو بیدار بید. دُرُنَج می گُ کی خواب کی بیدار، بی بی گل نسو می گُ همه خوابن بی بی گل نسو بیدار. دُرُنَج میپرسید بی چه خَوِت نمی بره بی بی گل نسو می گُ سگات زیاد وک وک می کنن. دُرُنَج تمام سگهارا در کرد. دوار که برگشت دید بی بی گل نسو بیدار. گُ بی بی چه خَوِت نمی بره بی بی گل نسو گُ باد برگهای درختا تکان میده و خِش خِش می کنه. دُرُنَج رفت همه درختا از ریشه کند تا خِش خِش نکنن. بُری وقت که شد دُرُنَج او مد سرکشی دید بی بی گل نسو هنوز بیدار.

گُ بی بی گل نسو بی چه بیداری. بی بی گل نسو گُ: وقتی ما تو خونه می خوابیدیم، هفت قطال اشتر بار نمکی بالای سرمو بید، حالا

نیسته، خومو نمی بره. هفت قطال اشتر بار نمکی، هفت قطال اشتر خیک روغنی، هفت قطال اشتر تیغ بالای سر مو بید. دُرُنْج همه اینا آماده کرد. بالاخره بهونه بی بی گل نسو خیلی بید تا نصف مال و دارائی دُرُنْج تموم شد.

دُرُنْج هم شُرُح شد و خورفت. بی بی گل نسو بی دوستاش بیدار کرد و همه ی ای چیزهایی که دُرُنْج بی بی گل نسو خریده بید بار اشترا کردن و گروختن. صبح نماز دُرُنْج باشد دونست که اونا فرار کردن. فهمید که ای بد جنسی آ زیر سر بی بی گل نسو. واخوش گُ: ای دخترگ خیلی رنده باتی اچنگ بیارم. افتید دنبالشو. آنقدر رفت تا که ردش گیر آمد. سَکُولَک، سَکُولَک می دوید و می دوید اَحال رفت که بی اونا دید که سواراشترن و دارن می رَن. دُرُنْج دوید تا نزدیکی اونا رسید که بی بی گل نسو بی دختر گُ: تیغ تو راهش بریزین. سَر راهش کوهی اَ تیغ درست کردن.

دَس و پای دُرُنْج شیل، شیل شد. همی طو می رفت تا ش برسّه. با هزار محنت و بدبختی اَ تیغ آ، رد شد و داشت نیز می شد که دختر جَلو پاش نمک رِخْتَن تا پاهاش بسوزنه. با وجودی که نمک رخته بیدن،

دُرُنَج نکبت همه‌اش می‌دوید.

بی اونا داشت گیر می‌انداخت که رسیدن. دُرُنَج جَهْلش رو  
بی بی گل نسو بید و می‌خواست بی بی گل نسو گیر بندازه. بی خودش  
شکل گرو نه مودی در آورد و رفت طَرِی کوکای بی بی گل نسو.  
بی بی گل نسو هر چه التماس کرد که کوکاش گرو نه مودی  
ورنداره و درش بندازه کوکایچی ورداشت. وقتی همه خوابیدن، دُرُنَج  
نفس مردم آ، خو حیوونا شو گرفت و تو شیشه کرد و رفت سر وقت  
بی بی گل نسو. آستینش بالا زد، تیغ برداشت و افتید جون بی بی گل  
نسو جونش شیل، شیل کرد توش نمک زد.

هر چه بی بی گل نسو و ولک می‌زد کسی زنده نبید، که دادش  
بخره اقضا دَس دُرُنَج خورد تخت شیشه و شیشه اشکست و تمام  
آدما آخو پاشدن سگا وک، وک کردن، بره آبع، بع کردن، بی بی گل نسو  
همی طو می‌سوخت و وولک می‌زد. مردما بیدار شدن، حالا دیگه فایده  
نداشت، دُرُنَج که تلافی خودش گرفته بید گروخت.

### ابراهیم کچل

ابراهیم کچل یک شب در خواب دید که یک ماه وسط چهار ستاره قرار گرفته است. خوابش را برای مادر بزرگش تعریف کرد و گفت که خواب خوبی دیده‌ام و بایستی خوابم تعبیر شود و درست در بیاید. بنابراین می‌خواهم از این شهر بروم. مادر بزرگ خیلی او را نصیحت کرد تا شاید گله را رها نکند و او را تنها نگذارد.

ابراهیم کچل قبول نکرد و بالاخره گله و مادر بزرگ و ولایت خودش را رها کرد و به یک شهر دیگری رفت. در آن شهر جایی نداشت و کسی را هم در آن شهر نمی‌شناخت خسته و گرسنه و تشنه داخل مسجدی دراز کشید ولی از گرسنگی خوابش نمی‌برد.

این مسجد کنار قصر پادشاه قرار داشت. از قضا دختر این پادشاه و پسر وزیر همدیگر را دوست داشتند. ولی خانواده آنها قبول نمی‌کردند. آنها با یکدیگر قرار گذاشتند تا شبانه هر دو به مسجد بیایند و از آنجا فرار کنند.

آن شب دختر و پسر با اسب‌های خود وقتی به مسجد آمدند تا حرکت کنند. پسر وزیر یادش آمد که پول همراه ندارد و جیب هایش

خالی است و دختر پادشاه را منتظر گذاشت و خود برای برداشتن مقداری پول به خانه بازگشت. دختر پادشاه حوصله‌اش از انتظار سر رفت و صدا زد ابراهیم، ابراهیم اسم پسر وزیر ابراهیم بود. ابراهیم کچل که آنجا خوابیده بود فکر کرد که او را صدا می‌زند فوراً از جایش بلند شد و خود را به دختر رسانید و گفت بله. دختر پادشاه در تاریکی شب نتوانست تشخیص دهد که او ابراهیم خودش نیست. فوراً گفت سوار شوید. ابراهیم کچل تا دختر و اسب را دید دیگر درنگ نکرد سوار شد اما چون تا آن موقع بر اسب سوار نشده بود از سمت چپ بر اسب سوار شد. دختر تعجب کرد و سؤال کرد که چرا با پای چپ سوار می‌شوی. ابراهیم کچل گفت از روی عجله است. خلاصه دو نفری از شهر بیرون رفتند. تمام شب را تاختند و صبح هنگام که نور خورشید به دشتی پر از سبزه و گل‌های زیبا طراوت می‌بخشید. دختر از تماشای آن دشت زیبا که برای چوگان و سواری مناسب بود به وجد آمد و تا آن لحظه با همدیگر کلمه‌ای حرف نزده بودند. دختر پادشاه برای آنکه پسر وزیر را به حرف بیاورد سر صحبت بازکرد و پرسید ابراهیم، اگر گفتید این دشت برای چه مناسب است؟ ابراهیم



کچل گفت: این دشت فقط و فقط برای چراندن گله بسیار مناسب است که اگر گرگ و یا شغالی به قصد گله بیاید از دور دیده می‌شود. دختر پادشاه یک‌ه خورد، انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت. با دقت به صورت پسر نگاه کرد و دید ای وای زمین تا به آسمان این پسر با پسر وزیر فرق دارد و دانست اشتباه کرده است آه از نهادش برآمد اما چه کند که دیگر روی بازگشت به خانه پدر را ندارد. مجبور شد به ابراهیم کچل رضایت دهد. چیزی نگفت و براه خودشان ادامه دادند. در راه به چشمه‌ای رسیدند که بر روی آبهایش مروارید غلطان بود. ابراهیم کچل تا آن وقت مروارید را ندیده بود و نمی‌شناخت ولی دختر پادشاه که مروارید را می‌شناخت مقداری از آن را از آب گرفت و در خورجین گذاشت و سپس به راهشان ادامه دادند تا اینکه به شهری رسیدند و خانه‌ای اجاره کردند. هر ماه دانه‌ای از مروارید را می‌فروختند و از پول آن زندگی می‌کردند. روزی پادشاه آن ولایت از شکارگاه بر می‌گشت مردم به استقبالش رفته بودند و همه صف کشیده ایستاده بودند. ابراهیم کچل نشسته بود و نگاه می‌کرد. شاه وقتی او را دید که در

صف نایستاده و به او هم اعتنائی نمی‌کند و احترامی نمی‌گذارد، دلیش را از وزیر پرسید. وزیر به او گفت: یا زن بسیار قشنگی دارد یا ثروت زیادی دارد.

پادشاه پیرزنی را برای جاسوسی به خانه ابراهیم کچل فرستاد. این پیر زن با مکر و حيله توانست به خانه ابراهیم کچل راه پیدا کند و دانست که او زن بسیار قشنگی دارد.

جاسوس برای شاه خبر برد و گفت که بلی زنی دارد به چه زیبایی و چطوری و صفش کنم، صورت قرص ماه، بینی راست و قلمی، گیسوان بافته‌اش به چه بلندی، تنش بلور وقتی که آب می‌خورد آب را توی گلویش می‌توانی تماشا کنی. وقتی پیرزن این طوری توصیف کرد، شاه ندیده عاشق زن ابراهیم کچل شد و از وزیر خواست ابراهیم کچل را بکشد تا شاه بتواند زن او را بگیرد. وزیر گفت درست نیست که او را بی بهانه بکشیم. بایستی دلیلی برای کشتن او برای مردم بگوییم، به دنبال این نقشه ابراهیم کچل را به حضور شاه آوردند و شاه هم به او دستور داد تا برود و ده دانه از مروارید غلطان برای شاه بیاورد. و به او گفتند اگر نتواند این کار را بکند کشته خواهد شد.



ابراهیم کچل افسرده و ناامید پیش زنش رفت و قصه خودش را به او گفت: زن به او دلداری داد و گفت که همان دانه هایی که من از آن چشمه برداشتم مروارید غلطان است. براحتی می توانی آنرا بیاوری. کچل با خوشحالی و امیدواری روانه شد. رفت و رفت تا به آن چشمه رسید و با خود گفت دنبال مرواریدها بگیرم و بروم تا به آخر چشمه و ببینم که سرچشمه تولید مروارید غلطان کجاست؟ وقتی به آخر چشمه رسید دختر بسیار زیبایی را در حالیکه با سر بریده به دار آویخته اند دید. او پشت تخته سنگی مخفی شد تا بداند کی سر او را بریده است. مدتی گذشت دید دیوی پیدا شد و سر دختر را روی بدنش گذاشت و دختر زنده شد. با او صحبت کرد و خوش گذرانید و دوباره سرش را برید و به آن چوب آویزان کرد و خودش رفت. ابراهیم کچل یاد گرفت که دیو چگونه دختر را زنده کرد. از پشت سنگ بیرون آمد و دختر را زنده کرد و ماجرای زنده کردن دختر برای وی تعریف کرد. دختر به او گفت اگر دیو تو را در اینجا ببیند تو را خواهد کشت. ابراهیم کچل به دختر گفت وقتی که دیو آمد از دیو بپرس که شیشه عمرش را کجا می گذارد تا تو را نجات بدهم. و دوباره دختر را به همان صورت

کشت و بدار آویزان کرد و سپس مخفی شد.

بعد از مدتی دیو برگشت و دید بعضی از چیزها دست خورده است، شک کرد و داد و فریاد سر داد که بوی آدمیزاد می آید یا الله بگو ببینم چه کسی اینجا آمده است.

دختر گفت من از همه جا بی خبرم تو مرا کشته بودی، خلاصه بعد از حرفها و صحبت های زیادی دختر سؤال کرد که شیشه عمرت را کجا گذاشته ای. دیو عصبانی شد و پرسید که برای چه می خواهد. دختر وانمود کرد که منظوری ندارد و بالاخره طوری دل دیو را به رحم آورد و دیو گفت که شیشه عمرم در شکم ماهی داخل حوض است و آن ماهی نقره ای تیغش طلائی است.

دیو بعد از این صحبت ها دوباره دختر را کشت و آویزان کرد و رفت. کچل از مخفی گاه بیرون آمد و دختر را زنده کرد و دو نفری گشتند تا شیشه عمر دیو را پیدا کردند. مقداری از مرواریدهای غلطان هم برداشتند و می خواستند شیشه عمر دیو را بر زمین بکوبند تا بشکند و دیو هلاک شود که دیو پیدا شد. آنها صبر کردند تا دیو نزدیک آمد. وقتی دیو آنها را دید که می خواهند شیشه عمر او را

بشکنند چاره‌ای ندید جزء اینکه التماس کند. دیو گفت که اگر شیشه عمرش را نشکنند به هر آرزویی که دارند می‌رساند.

آنها از دیو خواستند که آنها را بر پشت خود سوار کند و به شهر ببرد. دیو آنها را بر پشت گرفت و به شهر برد ولی ابراهیم کچل و دختر ناگهان شیشه عمر دیو را بر زمین کوبیدند و شیشه شکست و دیو هلاک شد. ابراهیم کچل دختر را به خانه برد و به عقد خود در آورد و مرواریدهای غلطان را برای شاه برد. شاه از موفقیت ابراهیم کچل ناراحت شد. وزیر کار مشکل دیگری از ابراهیم کچل خواست. و گفت این بار شاه از تو بلبل خندان و گریان خواسته است.

ابراهیم کچل می‌دانست که شاه قصد کشتن او را دارد. ناراحت و غمگین به خانه آمد و قصه را برای زنش تعریف کرد. این دفعه زن دوش به یاری او آمد و گفت که اگر به حرفهای من با دقت گوش دهی موفق می‌شوی ابراهیم کچل قبول کرد و رفت و رفت تا به جایگاه پری زاده‌ها رسید. زنش گفته بود که پری زاده‌ها روزهای چهارشنبه کنار رودخانه در گردابی حمام می‌کنند. به آنجا برو و مخفی شو. وقتی همه لباسهایشان را از تن بیرون کردند و مشغول شنا شدند، همه

لباسهایشان را بردار و گروگان بگیر که آنها مجبورند به حرف تو گوش کنند. او همین کار را کرد و در گودالی در همان نزدیک کمین کرد روز چهارشنبه بود پری‌ها آمدند و لباسهای خود را از تن خارج کردند و در آب زلال مشغول شنا شدند. هنگامیکه خواستند از آب خارج شوند متوجه شدند که لباسهایشان نیست، دانستند که کار، کار آدمیزاد است. پس آدمی زاد را قسم دادند و گفتند که ما لخت هستیم و هر که را می‌پرستید لباسهایمان را بدهید ابراهیم کچل گفت لباسها را می‌دهم به شرطی که شاه پریان همین حالا به من صحبت کند. شاه پریان آمد، او گفت که از تو بلبل خندان و گریان می‌خواهم. شاه پریان قبول کرد که بلبل خندان و گریان که یک پری زاد است تسلیم وی کند. بلبل خندان و گریان نام یک پری زاده زیبا و قشنگ بود و فوراً در لباس آدمیزاد و یک دختر زیبا حاضر شد.

این دختر وقتی گریه می‌کرد به جای اشک مروارید میریخت و وقتی می‌خندید از دهانش گل می‌ریخت.

ابراهیم کچل او را برداشت و به طرف شهر حرکت کرد. وقتی برای شاه خبر رسید که او بلبل خندان و گریان را آورده است دق کرد

و مرد. با مردن شاه ابراهیم کچل خوشحال شد و به جای آنکه بلبل خندان و گریان را برای شاه ببرد به خانه برد و به عقد خویش در آورد. بعد از مرگ شاه برای تعیین جانشین مرغ هما را پرواز می دادند. بر روی هر کسی که می نشست به جای شاه مردم او را بر تخت می نشاندند. کچل هم در این مراسم شرکت کرد و به تماشا نشست. مرغ هما را که به پرواز درآوردند چند بار دور زد و سرانجام بر روی سر ابراهیم کچل نشست و او را به جای پادشاه با مراسم خاصی بر تخت نشاندند. زن سابق پادشاه را نیز گرفت و وقتی که بر تخت نشست زنان او، دور و بر او نشستند و کچل را به یاد خوابش انداختند. کچل خندید، همسرانش سبب خوشحالی و خنده وی را پرسیدند او رویای خویش که اینک تعبیر شده بود تعریف کرد.

## ابراهیم کچل

بریم کچل یه شو خو دید که یه ماه مابین ۴ ستاله نشسته، بی بی بی شو گپ زدگ باتی از ای جا برم تا و آخو خودم برسم و خوم ذکر کند. هر چه بی بی شو نصیحتش کرد که بی گله ول نکنه قبول نکرد. گله و ولات و بی بی شو ول کرد و ره یه شهر دیگه.

جا، منزلی نداشت ر تو مسجد خوابید گشنه بید، تشنه بید خوش نمی برد. هی ایپرک ای پریک می شد. این مسجد جلو قصر شاه ساخته شده بید. و اهم شور کردن که شو آی شو فرار کنن. پسر وزیل باتی زودتر تو مسجد پای دختر پادشاه ویسته.

دختر و پسر و اسپاشو آماده کرده بیدن که برن، که پسر یادش اومد که پول همراهش نی، و برگشت که پول بیاره، دیر کرد. دختر و که عجله و شتاب داشت، جا زد ابراهیم، ابراهیم، کچل پاشد و گ: بله ور طری دختر پادشاه، دختر پادشاه تو همی تاریکی نتونست درست ببیند، بی یارو گ سوار شو. کچل بلد نبید سوار اسب بشه. همی پای چپش هشت تو رکاب. دختر پادشاه پرسید بی چه و آپای چپ سوار می شوی؟ کچل گ اشتابیه. دو نفری ترک اسبها سوار شدن و اسب

تاختند. تمام شو رفتن تا دم دمای صبح نماز، تا رسیدن دشتی که بی اسب دوانی و چوگون بازی خوب بید. تا او وقت یه کلمه و آهم گپ نزده بیدن. دختر پادشاه دلش سر رفته بید. بی ای که بی پسر وزیل گپ بکشه گُ اگه گفتی که ای جا بی چه خوبه. بریم کچل گُ بی ای که گله بچرونی، اگه گرگ بیا دور معلوم می شه. دختر پادشاه انتظار ای گپ نداشت با تعجب تو رو کچل نگاه کرد، فهمید که گول خورده، عوضی گرفته روی برگشتن پیش بوآشو نداشت. بی همی کچل راضی شد.

رفتن و رفتن تا به یه چشمه رسیدن که مروارید غلطون رو او آ بید، کچل که مروارید نمی شناخت ولی دختر و سهلی ور داشت و رخت خورجین و رو آ راه شدند. تا ای که وایه شهری رسیدن و خونه ای اجاره کردن. کچل هر ماه یه دونه مرواری می برد بازار و آ پول آن بی خوشو جیره می خریدن یه روزی پادشاه او شهر از شکال و گردش بر می گشت، مردم همه جلوش پا شدن ولی کچل پا نشد. جلو شاه دلخور شد. از وزیلش علتش پرسید.

ای که بی اعتناء وی سیده کیه. وزیل گُ یا زن جهونی داره و یا

ثروت زیادی داره. پادشاه پیرزنی جاسوس کرد تا بره خونه ی کچل ته توش در بیاره. پیرزنو با یه کلکی تو خونه کچل ماراکی کرد، وقتی دید که کچل زن جهونی داره رفت بی شاه خبر داد که بله زنی داره بی چه جهونی، ای قرص رو، ای دماغ، ای چش، ای پنگ پلگ، هو که می خوره تو خلقتش مثل بلور جرینگ جرینگ می ره پائین شاه ندید عاشق زن کچل شد. و دستور داد تا بی کچل بکشن تا زنش صاحب بشه. وزیل گُ ای طو که نمی شه با تی یه بهونه ی ازش بگیریم تا نتونه انجام بده اُ وقت تقصیر کار میشه و می کشیمش. شاه قبول کرد. و دستور داد که کچل به خدمتش بیاید. شاه بی کچل گُ پر ده دونه مرواری غلطون بیار و اگه سرپیچی امر شاه کنی می کشیمت. ابراهیم کچل ناامید حد زنش ره و ماجرا گُ، زن جو آب داد که بی چه دلخوری، ناراحت نباش، همو دونه هایی که از همو چشمه ور داشتیم مروارید غلطون، برو بیار. کچل رونه شد. رفت، رفت تا رسید چشمه واخودش گُ برَم تا آخرش برسم و بدونم که مرواری ها ا چه درست می شن و یا اکجا می آن.

وقتی وا آخر چشمه رسید دید که یه دختر جهونی سرش بریدن و

تخت چوغ دُلکنَن. بی ای که بُدَن بی چه سرش بریدن. پس تخته سنگی  
 قایم شد، دید که دیوی اُمد سر دختر و سر جاش هشت، دختر و زنده  
 شد، و بعد از ای که وا او گپ زد و خوش و بشی کرد، دُوار که سرش  
 برید و دُلکنش کرد تخت چوغ و خودش رفت.

ابراهیم کچل اُپس تخته سنگ در اُمد و همو کاری که دیو کرده بید  
 کرد و دختر و زنده شد، اُ دختر و قضیه پرسید. دختر و گُ دیو اگه بی تو  
 ببینه می کُشت. بی من ببین و عبرت بگیر و قصه خودش گُ. کچل گُ  
 اُدیو بپرس شیشه عمرش کجا می هَلَه تا نجاتت بدم.

دوار که دختر و کشت و دُلکنش کرد و خودش قایم شد، وقتی که  
 دیو اُمد دُونست که سَرِ دختر و دَس خورده و اوجا که نشونه هِشته  
 بید جابجا شده جارو جنجال راه انداخت که آدمی زاد ای جا اومده و  
 بوی آدمی زاد میاد. دختر و گُ من که مرده بیدم و خبر ندارم. خلاصه  
 پَس گپ های پله ای دختر و پرسید که شیشه عمرت کجایه؟ دیو کفری  
 شد. دختر و وانمود کرد که منظوری نداره.

دیو دلش رحم اُمد و گُ شیشه عمرم تو اِشکم ماهیه که تو  
 حوض که یک ماهی نقره ئی و تیغش طلائی. بعد از ای گپ دُوار که

دختر و کشت و دُلْکُنِش کرد و رفت.

ابراهیم کچل آپسِ سنگ اومد لرد و دختر و زنده کرد. دو نفری گشتن شیشه عمر دیو پیدا کردن و سهلی از مرواریدها برداشتن و می‌خواستن شیشه عمر دیوم زمین بزنن و بی دیو بکشن که دیو آدور نمایان شد. اینا ویسیدن تا دیو نزدیک‌تر شد. وقتی دیو که شیشه عمرش تو دَس اینا دید التماس کرد که شیشه عمرم نشکنین که به مراد و مطلبتون می‌رسونم. اینا گفتن بی ما رو پشت خودت سوار کن و واشهر برسون. دیو قبول کرد.

اینّا کوله‌اش شدن و نزدیک شهر که رسیدن شیشه عمر دیو هم زمین زدن و دیو سقط شد.

ابراهیم کچل دختر و برد خونه و عقدش کرد. و مرواریدها هم بی حد شاه برد. شاه اَی که کچل برگشته و مروارید هم آورده خیلی ناراحت شد. وزیل چاره دیگری کرد و بی کچل گُ شاه اتو بلبل خندان و گریان خواسته. کچل دیگه ناراحت شد اومد خونه ش و ماجرا بی زنش گُ زن دویمی ای دُفه کمکش کرد و گُ که اگه بی حرفهای من خوب گوش کنی بلبل خندان و گریان بیاری.

ابراهیم کچل راهنمای زنش دُرّ گوشش کرد و رونه شد. رفت، رفت تا و آ جایگاه پری زادا رسید. زنش گفته بید که پری زادا روزای چهارشنبه لو رودخانه سِرِ حوضی جون می شورن، برو اوجا کمین کن وقتی لخت شن جمه‌ها شو وِردار که مجبورن تا بین تو بشن. همی کار کرد تو یه گودی کمین کرد، چهارشنبه بید، پری آ جَمناشو در آوردن و پریدن تو حوضی که جون بشورن. وقتی می‌خواستن بیان لردی، دیدن که اصلا جِمّه ندارن، فهمیدن که ای بدجنسیها کار آدمیزاده، اومدن قسم دادن ای تو که آدمی زادی، بی پیری که می‌پرستی و آجون هر کسی که خاطرش می‌خوای لباسا مو بده که ما لختیم، کچل گُ من شاه پریان می‌خوام و بشرطی لباسا تو میدم که بلبل خندون و گریون تحویل بدین. شاه مجبور شد که تسلیم شه. بلبل خندون و گریون نوم یکی از پری‌ها بید، وقتی که بخند گل آکپش می‌ریزه وقتی که بگره آجای خَرس چش مرواری از چشش می‌ریزد. بلبل خندون و گریون لباس برکرد و خودش آشکل آدمی زاد درآورد و دنبال کچل افتید. وقتی بی شاه خبر دادن که دُوار که کچل سالم برگشته، شاه از غصه دق کرد و مرد.

کچل خوشحال شد و سرکیف خندون و گریون برد خونه ی  
خودش عقدش کرد.  
تو ولایت رسم بید که پس از مرگ شاه مرغ ول می کردن. روسر  
هر که نشست شاه می شه. مرغ که ول کردن اومد نشست رو سر همو  
کچل. کچل پادشاه شد. کچل زن شاه هم عقد کرد. جمعاً کچل ۴ زن  
داشت. وقتی نشست آور تخت ۴ زنش هم نشستن دور و برش یادش اُومد  
بی خَوش و خندید. زن ها علت خندیدنش پرسیدن. قصه خودش بی  
اونا تعریف کرد.

### کاکل زری و ماه پیشانی

کشاورزی که جو و گندم می‌کاشت یک پسر و یک دختر داشت. یکسال اصلاً باران نبارید. و اگر سالی باران نبارد مردم گرفتار قحطی می‌شوند و غذا کمیاب می‌شود. مردم روستا از آن مرد می‌خواستند تا پسر و دختر خود را که زیباتراند در راه خدا قربانی کند تا خداوند باران رحمت نازل کند.

حالا روزی این مرد آهسته با همسرش مشورت می‌کرد که اگر به خواست مردم بچه‌ها را قربانی کنیم باران می‌بارد و مردم از برکات باران بهره‌مند می‌شوند و از خطر گرسنگی نجات پیدا می‌کنند و دوباره ممکن است خداوند به ما فرزندی بدهد. دخترمان را برای جو زار و پسر را برای گندم زار قربانی کنیم.

در بیرون خانه بچه‌ها بازی می‌کردند. گفتگوی پدر و مادر خود را شنیدند. با خودشان شوری کردند و تصمیم گرفتند که فرار کنند. خواهر شانه را برداشت که مویش را شانه کند، برادر شانه را از دستش قاپید و فرار کرد. خواهر به دنبالش می‌دوید تا شانه از دستش بگیرد و مرتب صدا می‌کرد شانه‌ام بده شانه‌ام بده و همین طور کم کم



ناپدید شدند. خواهر و برادر تا می توانستند دویدند تا اینکه خسته شدند و تشنه هم بودند. سایه درخت کهوری نشستند. برادر خواست از چشمه آب بخورد، خواهرش داد زد که نه، نه نخور که این چشمه متعلق به گرگ هاست و اگر از این چشمه آب بخوری تبدیل به یک گرگ می شوی. برادر که ابولقاسم نام داشت حرف خواهرش را گوش کرد و آب نخورد و به چشمه دیگری رفت که باز هم خواهرش جیغ زد که نه، نه نخوری. اگر از این چشمه آب بخوری پلنگ می شوی. خلاصه از هر چشمه که ابولقاسم می خواست آب بنوشد خواهرش او را منع می کرد.

تشنگی او زیاد شد و نمی توانست صبر کند. سرانجام از چشمه ای آب نوشید، او فوراً به یک آهو تبدیل شد. آهو از بس که آب خورد شکمش سنگینی کرد و چون خسته هم بود همانجا نزدیک چشمه خوابید. خواهرش ناامید و دلتنگ بالای آن درخت رفت و نشست و شب و روز گریه می کرد. و آرزو می کرد که دوباره برادرش آدم شود.

یک روز یک سوار برای استراحت به سایه آن درخت آمد و

خوابش برد. خواهر ابولقاسم از ترس آن که مبادا آن مرد آهوی او را بگیرد و با خود ببرد بالای درخت نشسته بود و گریه می کرد. اشک خواهر ابولقاسم روی صورت آن مرد چکید و او را از خواب بیدار کرد.

آن مرد در آسمان نگاه می کرد هیچگونه ابری ندید. او در فکر فرو رفت که این قطره آب از کجا بروی صورت وی چکیده است. که ناگهان چشمش به دختری بسیار زیبا افتاد، که روی شاخه های درخت نشسته و گریه می کند. از آن دختر زیبا خواهش کرد از درخت پائین بیاید تا او را به شهر ببرد. دختر مجبور شد قصه خودش را بگوید. و به آن مرد گفت به شرطی همراه او به شهر می رود که ابولقاسم را هم دوست داشته باشد. آن مرد بعد از آنکه قول داد و دختر از درخت پائین آمد، دختر و آهویش را بر ترک خود سوار کرد و به شهر خود برد و با او ازدواج کرد. همسر او حامله شد، چون مرد می خواست به مسافرت برود. برای همسر خود دایه ای گرفت تا از او مواظبت کند و خود به مسافرت رفت.

از قضا دختر دیگری عاشق آن مرد بود و به همسر آن مرد



حسادت می‌کرد. بنابراین از فرصت استفاده کرد و با دایه همدست شد تا او را بکشد. روزی به بهانه‌ای او را بر سر چاهی بردند. وقتی که وی در چاه نگاه می‌کرد، او را هل دادند و در چاه انداختند. و دختر عاشق، خودش به جای او به خانه رفت. لباسهای او را پوشید و به رختخواب رفت و وانمود کرد که بیمار است. هنگامیکه آن از مرد از سفر برگشت دایه به او خبر داد که همسرش بیمار است و برایش دعا گرفته است و ملا دستور داده که گوشت آهو بخورد. آن مرد که به همسرش قول داده بود تا آهویش را دوست داشته باشد، دلش راضی نمی‌شد که او آهو را بکشد. ولی چون همسرش را بیشتر از آهو دوست داشت سرانجام تصمیم گرفت آهو را قربانی کند.

نمک را کوبید و نرم کرد، (رسم است که وقتی قربانی می‌کنند به حیوان آب نمک می‌دهند و دیگر اینکه در قدیم نمک به صورت جامد و نکوبیده عرضه می‌شد) چاقو را هم تیز کرد و می‌خواست آهو را بکشد که متوجه حرکات جالبی از آهو شد. وقتی دقت کرد متوجه شد که آهو بر سر چاه می‌رود و بَع می‌کند و بر می‌گردد. و این عمل تند تند تکرار می‌کند. آهو بر سر چاه به خواهرش می‌گفت خواهر، خواهر

نمک‌ها نرم، نرم - چاقو تیز، تیز برای سر ابولقاسم عزیز. خواهرش جواب می‌داد: نمک‌ها سفت، سفت - چاقو کند، کند و از جان ابولقاسم عزیز بلا دور. صدا برای آن مرد آشنا بود. از آن صدای ته چاه پرسید در آنجا کیست و چکار می‌کند؟ خواهر ابولقاسم صدای همسر خود را که شنید خود را معرفی کرد و حکایت خود را گفت و گفت که لخت است و لباس ندارد و فرزندانش هم به دنیا آمده‌اند. اسمشان کاکل زری و ماه پیشانی است. مرد فوراً به خانه رفت و آن همسر تقلبی را که در بستر خوابیده بود کشت و دایه را هم از خانه بیرون کرد و برای همسر و فرزندان خویش لباس آورد و آنها را از ته چاه بیرون کشید.

### کاکل زری و ماه پیشانی

آدمی که آراه کشت و کار جو و گندم بگذرون میکرد، یه پسر و یه دوختر داشت. اُسال بارون نَومد، سال خشکن بید. مردم گفتن بچه‌ای شما جهونتره، باتی پای جو گندم آ بکشین تا خدا بارون بده. یه روزی آدمو خو زنش داشتن مِچ مِچو می‌کردن که بچه دیگه گیرمو میاد، بیا تا ای نا پای جو گندم آ بکشیم تا خدا رحمی کنه بارون بده بلکن آدمای دیگه خو کهره آ و بره آ حیونای مردم نمیرن. دُوتی بی جو آ. لَرْد خونه بچه‌ها بازی می‌کردن، گپای اونا اُشنفتن و آخوشو شور کردن که فرار کنن. دودایی شونه ورداشت که موداش شونه کنه، کوکائی شونه اَدسیش زَپوند و دَر رفت. دودایی افتید دنبالش، هی شونه‌ام بده، هی شونه‌ام بده، همی طو رفتن کور گم شدن. دودایی و کوکائی تا زَهکی داشتن در رفتن تا ای که شهمات شدن. سایه کورکی نشتن، کوکائی اومد چشمه هو بخوره، دودایی نهشت و گُ: چشمه مال گرگایه، اگه بخوری گرگ می‌شی. ابولقاسم کوکائی گپ دوداش گوش کرد هو نخورد و رفت سرچشمه دیگه هو بخوره، دودایی و ولک زد که او ... نخور، نخور اگه بخوری پلنگ می‌شی. هر کجا که

ابولقاسم می‌خواست هُو بخوره دوداشو نمی‌هشتش و تشنه‌ای  
 روزش هِشته بید. آخرش هر چه دوداشو کرد نخوره آ ای یکی چشمه  
 هُو خورد. مِثِ ایکه چشمه مال آهوها بید یارو شد آهویی، هُو که خورد  
 تَکِش پر شد، شه‌مات هم بید، هُمو جا جک زد و خوابید.

دودائو دلی تنگ رَ سرِ درخت نِشت و شو و روز می‌گریبد و  
 خرس می‌رخت دلش می‌خواست که کوکاش دواژکۀ آدم بشه. یه  
 روزی سواری بی خوابیدن اومد زیر هُمی درخت و خوابید.

دختر و اَترس ای که نکه آهوش بگیره و ببره می‌گریبد. خرس  
 چش دختر و چکه‌ای رِخت روجون مردِکۀ، مردکه آخو پرید. هر چه  
 نگاه کرد دید آسمون ابر نداره پَ ای هُو اکجا آمده که روجونش رِخته.  
 ای طَرِ نگاه کرد چشش افتید دختر جهونی که مثل نداره، مِثی که خدا  
 و آ دَس درستش کرده. التماس دختر و کرد که بیو پائین. بریم ولایت ما  
 تو ای جا چه می‌کنی؟

دختر و مجبور شد قصه خودش بگه و بی رهگذر هم گُ : به  
 شرطی پائین میام که خاطر ابولقاسم من بخوای.

مرد که بی دختر و آهوش بَسَت ترک اسبش و رفت و ولایت و

دختر و بی خوش عقد کرد. مرد که زنش اوسن شد (اشکمش شد) داد  
 دَس دایه و خوش رفت سفر. دختر و بی عاشق مرد که بید و دایه  
 ساخت و باخت کردن که بی زنکه بکشن. بی زنکه بردن بی جون  
 شوشتن سر چاه و گفتن تو چاه نگاه کن، زنکه وقتی که تو چاه نگاه  
 می کرد، دوپیکش دادن تو چاه و دخترک خودش جمنای زنکه بر کرد و  
 رَخونه. شوگرو وقتی اومد دایه جلوتر گُ: زنت خیلی ناخوش و حد  
 ملا دوا گرفتم. ملا گفته گوشت آهو دَواش، دختر و هم بی خودش ا  
 ناخوشی زده بید. تا کسی سِرش ندون، مرد که اول دلش رضا نمی داد  
 که آهو بکشن، آخرش هم گُ: پروایی نی زنم بختَره آهو بکشن.  
 می ترسید آهو نکشه زنش بمیره.

نمکا کتید، کارد هم تیز کرد می خواست حتماً آهو بکشه دلش راه  
 نمی داد. تو بحر شد که هی آهو میره سرچاه بَع بَع می کنه و بر  
 می گرده، میگه دودا، دودا نمکا نرم، نرم چاقو تیز، تیز، بی سر  
 ابولقاسم عزیز. دوداشو از تو چاه جو آب میده نمکا لوک، لوک کارد  
 مُت، مُت دور جون ابولقاسم عزیز. مرد که ای صدا بی گوشش شناس  
 بید. نزدیک ر و تو چاه نگاه ک و گُ: تو کی هستی و تو چاه چه می کنی،

زن قصه خودش بی شوگروگ و گ که لختم و لباس ندارم، بچه هم دو  
تا زاییدم نومشو کاکل زری و ماه پیشونی. مرد که برگشت بی زن  
دروغی کشت و جمه بی زن و بچه ش آورد و اتودرشو آورد.

# **افسانه‌های مردم ایران زمین**

## **در فرهنگ مردم در توجان**

جلد سوم

فهرست

۱ - رمه کبوتر

۲ - روباه زرتنگ

۳ - خرس و ملا روباه

۴ - تادمب مرا یاد است

## رَمَه کبوتر

روباه گروهی از کبوتران را دید که پرواز می‌کنند. جلو رفت و به کبوتران گفت که من دارم به زیارت خانه خدا می‌روم، اگر شما هم بخواهید که خانه خدا را زیارت کنید به دنبال من بیایید.

کبوتران حرف روباه را باور کردند و به دنبال روباه رفتند. روباه آنها را گول زد و به جای خانه خدا به خانه خودش برد. روباه کبوتران را جلو درب خانه‌اش نگاه داشت و گفت بایستی یکی یکی از اینجا عبور کنید. هر بار یکی از کبوتران را داخل لانه خود می‌برد و آنها را می‌کُشت و می‌خورد و سپس کبوتر بعدی را می‌برد. کبوتران فکر می‌کردند که دارد آنها را از مرز عبور می‌دهد. و به همین صورت همه کبوتران را خورد. آخرین کبوتر شک کرده بود دانست که روباه همه کبوتران را خورده است و می‌خواهد او را هم بخورد، فرار کرد و خودش را به پادشاه رساند و شکایت کرد. پادشاه چند مأمور را دنبال کبوتر فرستاد تا روباه را بگیرند و نزد شاه ببرند. روباه می‌دانست که او را مجازات خواهند کرد از سوراخ خودش بیرون نمی‌آمد.

مأموران بازگشتند و قضیه را به پادشاه گفتند. شاه با وزیرش



مشورت کرد. وزیر دستور داد تا شتری را جلو خانه روباه ببرند. مأموران هم شتر را جلو خانه روباه نشانددند. روباه شتر را که دید هوس کرد که شتر سواری کند. از سوراخ خود بیرون آمد و بر پشت شتر سوار شد. شتر با دیدن روباه بر پشت خود ترسید و به سوی خانه خود فرار کرد. روباه از شتر سواری خوشش می آمد و همانطوریکه شتر، می دوید تا از شر روباه خلاص شود، به خانه پادشاه رفت و مأموران روباه را گرفتند و مجازات کردند.





### رمة کبوتر

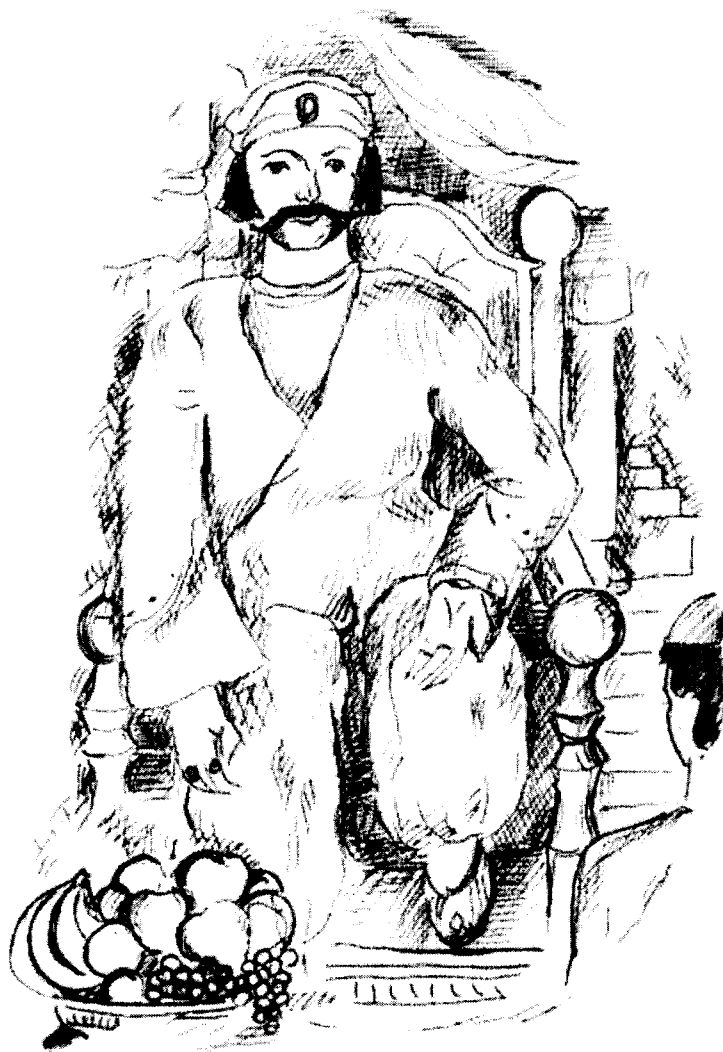
روباه رمة کبوتری دید که فوج فوج بال می گیرن. رَ جلو و گُ: ای کبوترآ دنبال من بیاین بریم حج. کبوترآ هم حرف روباه باور شو شد، دنبالش رفتن. روباه گولشو زد، برد شو خونه خودش و گُ: همی جا بمونین تا یکی یکی اَمرز رَدِ تو کُمنم. یکی یکی اکبوترآ می برد و می خورد و می مَد لَرَد و یکی دیگه می برد. کبوتر آخری شک کرد و فهمید که روباه گولشو زده جکید و در رفت.

کبوتر خودش اَسلطان رسوند و شکایت کرد. پادشاه چند مأمور دنبال کبوتر کرد. تا بی خونه روباه رسیدن، مأمورا هر چه کردن که بتونن روباه اَکُتَش لَرَد بیارن نتونستن. دَس خالی رفتن حَی سلطان و گفتن که روباه تو کُتَش و لَرَد نمیآ. سلطان شَور وزیلش کرد. وزیل شاه گُ: یَه اُشتر بفرستین حَی روباه که خودش میآ. اُشتر فرسیدن دَم کُتِ روباه. روباه اُشتر که دید اَ خوشحالی تیرِ نجکی کند و جکید رو کوله اُشتر، اُشتر چهار گرفت و رفت در خونه شاه و روباه گیر اُفتید.

## روباه زرنگ

در کنار باغی روباهی خانه داشت. روباه هر شب میوه‌های باغ را می‌خورد. صاحب باغ هر چه می‌کوشید که روباه را بگیرد. موفق نمی‌شد. از دست روباه به تنگ آمد و تله گذاشت. داخل تله هم یک ماهی بزرگ و تازه گذاشت. وقتی روباه خواست داخل باغ شود و میوه‌های باغ را بخورد ماهی بزرگ و زیبا و تازه‌ای دید که آنجا گذاشته‌اند. روباه هوس کرد که آن ماهی را بخورد ولی با خود اندیشید که در این نزدیکی‌ها نه دریا هست و نه رودخانه‌ای پس این ماهی از کجا آمده است. دانست که ممکن است یک تله باشد. از خوردن ماهی و میوه صرف نظر کرد و غمگین بازگشت.

همینطور که آهسته آهسته قدم بر می‌داشت عنتری را دید که می‌گذرد و فوراً جلو رفت و سلام کرد و شروع کرد به تملق از عنتر که پدر شما اینجا پادشاه ولایت بوده و حالا هم حق شماست که پادشاه اینجا شوید و کس دیگری لیاقت ندارد، نباید در اینجا پادشاه شود. عنتر از این گونه تملق مغرور شد و در سر طمع پادشاهی کرد. همینطور که قدم بر می‌داشت روباه عنتر را به طرف باغ میوه هدایت



می‌کرد. به ماهی که رسیدند، روباه ماهی را به عنتر نشان داد و گفت نگاه کن، پادشاه شناسش بلند است، زرق و روزیش همیشه همراه او می‌باشد. اکنون بفرمائید ماهی میل کنید. عنتر ماهی بزرگ و زیبایی مشاهده کرد، غرور و طمع برای پادشاهی عقلش را برد فوراً از جایش پرید تا ماهی را بردارد و بخورد. تله به گردنش افتاد و ماهی از تله بیرون پرید و روباه به سرعت ماهی را برداشت و خورد. عنتر تازه به مکر و فریب روباه پی برد با پرخاش گفت من در دام افتاده‌ام و ماهی را تو می‌خوری. روباه در حالیکه ماهی را می‌خورد جواب داد هر کس که طمع پادشاهی کند به جای تاج اسیر دام می‌شود.



### روباه زرنگ

پهلویَه باغی گُتِ روباهی بید. روباه هر شو می رفت توی باغ و میوه‌ها می خورد. صاحب باغ هر چه جون می داد نمی تونست بَی روباه بگیره و سَقَطش کنه. اَدس روباه تنگ اُومد و تله زد. و توی تله هم ماهی نَرگتی هِشت.

وقتی روباه تو باغ اُومد که میوه‌ها بخوره چشش اُفتید ماهی جهون و نَرگت و تازه‌ای، روباه چشش سوخت. ولی تعجب کرد که ماهی تازه تو ای باغ چطوری اُومده. ای طَرَ نه دریائیه و نه رودخونه‌ای. پس باتی لیبی در کار باشه. نتونست میوه بخوره پُلی پُلی و آ لوسای شُل برگشت. و همینطور که بر می گشت عنتری دید. فوراً جلورفت و شروع کرد به تعریف از عنتر که بو آیی شما پادشاه ای ولایت بید. و حالا باتی شما پادشاه ای جا بشین و کس دیگه ای لایق نیست که جای بو آیی شما پادشاه بشه. عنتر مغرور شد، باد اُفتید کله اش، طمع پادشاهی کرد. همی طو که گپ می زدن و با هم قدم ور می داشتن طری باغ رفتن تا رسیدن حدِ ماهی. روباه رو کرد عنتر و گُ: ببین که پادشاه بختش بلنده، رزق و روزی خودش همراهش. بفرما



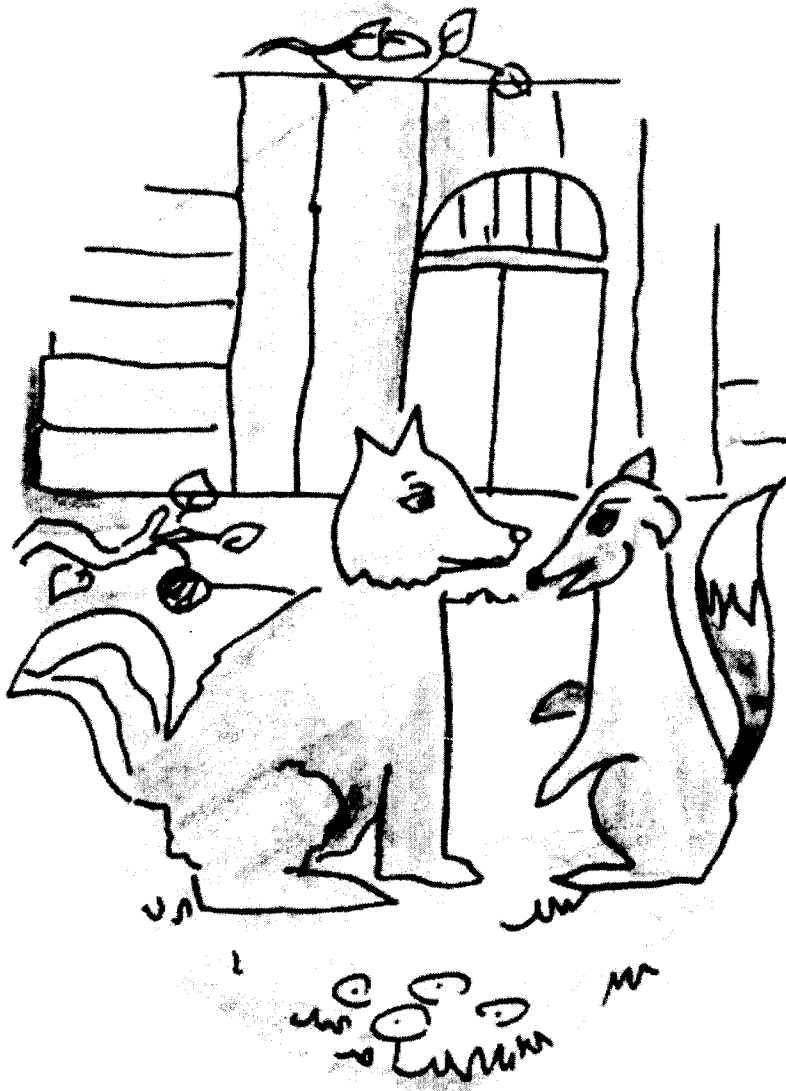
ماهی میل کن تا عنتر بی ماهی جهون و تازه دید فوری هُورتو  
کرد طری ماهی که ورداره بُخوره. تله اُفتید خُلُقِش و ماهی پرید لَرَد.  
روباه هولکی و داشت و انداخت کِیش. عنتر بی مکر روباه پی برد و گُ:  
من در قید و ترا صید؟! روباه جواب داد کسی که کند طمع پادشاهی،  
بجای تاج قید باشد بر سرش.



### خدر و بدر

روباهی دو توله داشت، اسم توله‌ها خدر و بدر بود. روباه خیلی خوب خیاطی می‌کرد. روزی گرگی بره‌ای را خورده بود و آن بره پوست قشنگی داشت، دوست داشت که برای زمستان کلاهی برای خودش بدوزد.

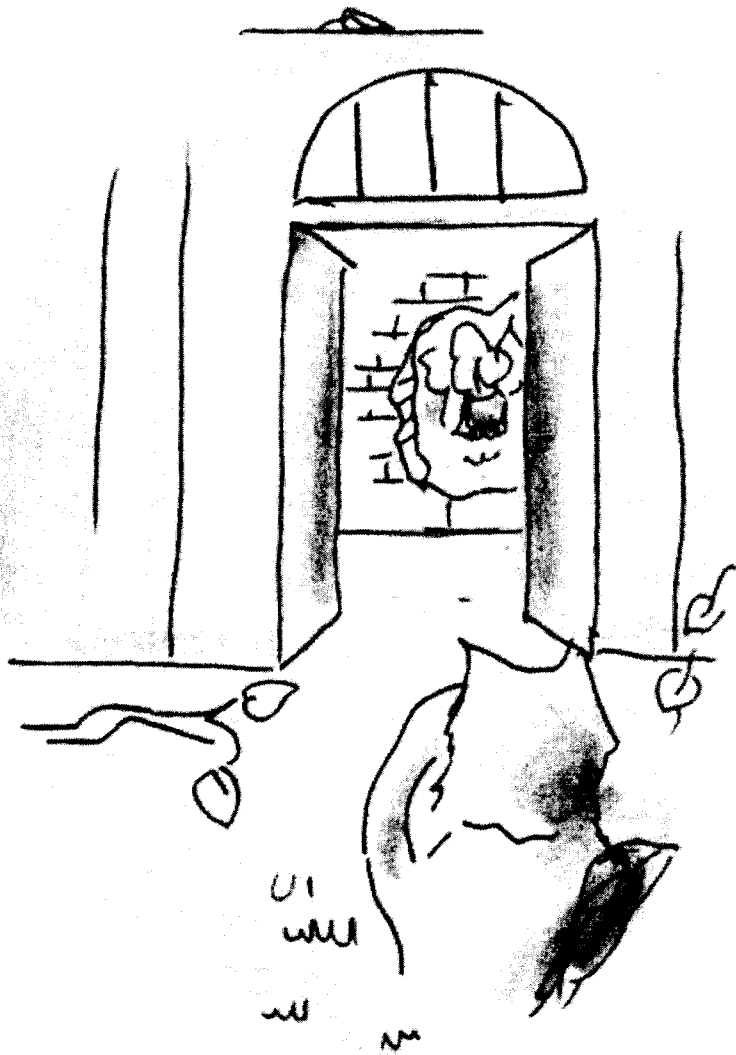
پوست را نزد روباه برد تا برایش کلا بدوزد. روباه قبول کرد ولی بجای آنکه برای گرگ کلاه بدوزد برای بچه‌های خودش خدر و بدر کلاچه دوخت. هر بار که گرگ برای بردن کلا نزد روباه می‌رفت، روباه عذری می‌آورد. چند ماهی گذشت سرمای زمستان کمتر شده بود، گرگ عصبانی شد که روباه تا آن وقت کلاهش را ندوخته با عصبانیت به خانه روباه رفت تا پوست را پس بگیرد. روباه هم در این مدت برای خودش فکر کرده بود که گرگ بالاخره یک روزی به خیانت او پی خواهد برد و کار او را تلافی خواهد کرد. چند درب برای خانه خود ساخته بود، تا اگر روزی گرگ بخواهد به او حمله کند بتواند فرار کند. گرگ که به روباه گفت کلاهم بده، عصبانی و مصمم بود و روباه دانست که اوضاع خراب است و به همین سبب هم خدر را گفت برو



کلاه عمو را بیاور، خدر که قبلاً مادرش به او یاد داده بود که چه باید بکند، گفت خیلی خوب و رفت. از این درب داخل شد و از درب دیگر بیرون آمد و فرار کرد. مدتی که گذشت روباه گفت بدر مادر، تو برو کلاه عمو را بالا گذاشته‌ام بلکه خدر قدش نمی‌رسد، برو سعی تان بکنید قد شما برسد. بدر هم مثل خدر از در آن طرفی بیرون آمد و فوراً فرار کرد. گرگ مدتی صبر کرد، طاقت هم نداشت که صبر کند، این پا و آن پا می‌شد. بالاخره بر سر روباه داد زد که پس چرا بچه هایت نیامدند. روباه هم ظاهراً عصبانی شد و غُر غُر کنان گفت معلوم نیست این بچه‌ها آنجا چه می‌کنند که نمی‌آیند. دور از جانشان نکند طوری شان شده است، خودم بروم ببینم. روباه هم داخل شد و از درب دیگر بیرون آمد و با سرعت باد فرار کرد. گرگ از همان اول عصبانی و بی طاقت بود، بلند شد و به دنبال روباه رفت تا از داخل خانه خودش کلاه را بر دارد. چون گرگ فکر می‌کرد که کلاه سنگین است و زور آنها کم است و نمی‌توانند کلاه را بیرون بیاورند. گرگ همین که داخل شد خانه را خالی دید. دانست که همه از آنجا فرار کرده‌اند. و کلاه هم وجود ندارد. گرگ تازه به خیانت روباه پی برد.

### خدر و بدر

روباهی دو توله داشت نوم یکیشو خدر و دیمی بدر بید. روباه خیلی خُب بلد بید جمه و کلاچه بدوزه. روزی یه گرگی بره‌ای خورده بید. بره پوست جهونی داشت، گرگ خیال داشت اَی پوست بی زمستون کلاچه بدوزه. پَ پوست برد حد روباه و داد روباه که بی زمستون کلاچه بدوزه. و روباهم بی بچه‌های خودش خدر و بدر کلاچه دوخت. هر وقت هم گرگ می‌مَد حدِ روباه که کلاش ببره روباه یه بهونه‌ای داشت، چند ماهی گذشت و زمستون داشت تموم می‌شد. گرگ فکر کرد که لااقل کلاچه که ندوخت بره بیاره زیر پاش که می‌کنه. غیزش گرفت و رفت دَم گُتِ روباه، و اَ روباه کلاچه خواست. گرگ خیال داشت که روباه چه کلاچه دوخته باشه یا ندوخته باشه پوست پس بگیره. روباه هم تو ای مدت بی خودش فکری کرده بید که گرگ یه روزی می‌فهمه و تلافی خودش در می‌آره. چند درب بی گُتِ خودش درست کرد، تا وقتی که گرگ بخوا روش بِتَخْشِه از در دیگه بتونه بره لَرِد. گرگ بی روباه گُ : که کلاچه‌ام بده، گرگ غضفی بید و روباه دونست. بی همی هم بی خدر گُ : خدر دی برو کلاچه عامو



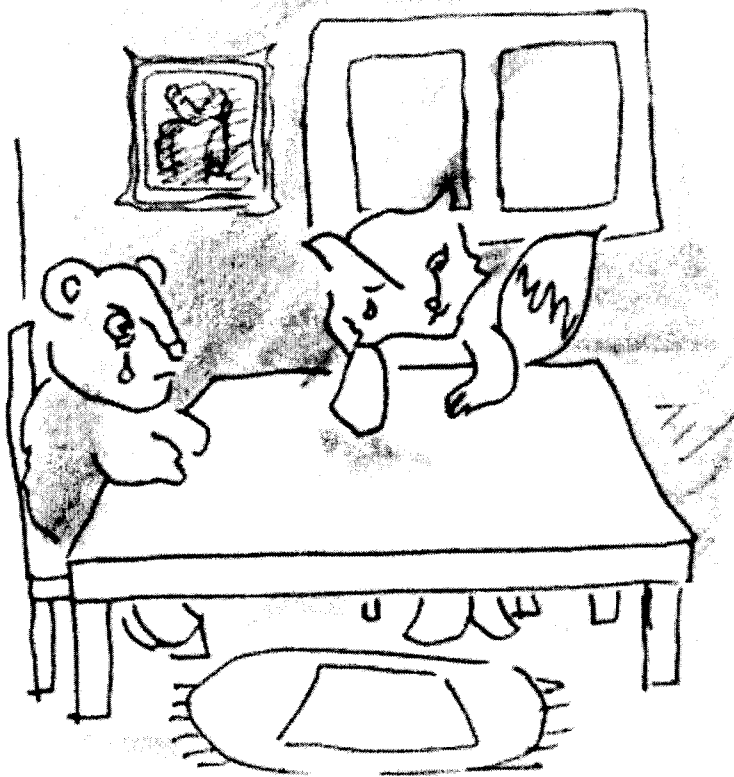
بیار، خدر که پیشتر دیشو یادش داده بید گُ : خیلی خُب و رفت، اِ  
 ای راه رَه تو وَا در اُورایی اُومد لَرَد و گروخت. یَه بُری وقت که شد،  
 روباه گُ : بدر تو برو کلاچه عامو بالا هِشتم بلکه قدش نمی رسه. برو  
 قد کِشکا کُنین بلکه قدر تو برسه، بدر هم مِثِ خدر اِ در اُورایی در اُومد  
 و چِپُرکی رفت. گرگ یَه بُری وقت صبر کرد، طاقت نداشت که صبر  
 کنه، اِی پَرک، اِی پَرک می شد، بالاخره سر روباه وُلک زد که بچه هات  
 بَی چه نومَدِن، روباه هم ظاهراً کُفری شد و گُ : معلوم نی اِی بچه ها  
 اوجا چه می کنن، که نمیان بلکه دور جُون طوری شو شُد، برم ببینم.  
 فوراً بلند شد ورَه تو کُت و چِپُرکی اِ اُوراه در اُومد و پُلغ کرد بَی رفتن،  
 دُمِش هِشته بید کلّه سرش و الله کرده بید.

گرگ از همو اول کج خُلق بید، پاشد و خودش هم دنبال روباه  
 رفت تو کُت که خودش کلاچه ور دآره. چون خیال می کرد که کلاچه  
 گُت و زورشو نمی کنه لَرَد بیارن. گرگ همین که تو کُت رفت کُت فوتی  
 دید. دونست که روباه خیانت کرده و گولش می زده.

### خرس و ملا روباه

خرس و روباهی همسایه بودند. روزی خرس توله هایش را به دست روباه داد تا آنها را با سواد کند. (روباه در بین حیوانات به دانایی و زیرکی معروف است و از آن رو ملا روباه یعنی با سواد می‌گویند). خاطرش که از طرف بچه‌ها جمع شد. به دنبال شکار به کوهستان رفت. روباه پس از رفتن خرس با خیال راحت یکی یکی بچه‌های خرس را خورد. پس از چند ماهی که گذشت خرس به خانه روباه آمد تا سری به بچه‌ها بزند و از احوال آنها جویا شود و نیز از پیشرفت درس آنها با خبر شود. و اگر هم که با سواد شده‌اند آنها را همراه خود ببرد.

روباه که قبلاً فکر کرده بود و جواب خرس را آماده داشت. گفت: آنها بیمار شدند و مردند و جایی را نشان داد و گفت آنها را اینجا دفن کرده‌ام. خرس گفت: باور ندارم که آنها مرده باشند و خیال می‌کنم که تو آنها را خورده‌ای و از تو هم به حاکم شکایت می‌کنم. یا الله بلند شو با هم برویم خودت بشنوی که حاکم درباره ات چه حکمی صادر می‌کند. روباه چون چاره‌ای ندید گفت باشد من هم می‌آیم، ولی با دست خالی



که به خانه حاکم نمی‌توان رفت و بایستی هدیه‌ای برای حاکم ببریم تا به حرفهای ما گوش کند. و خرس هم به ناچار یک مَشک پر از خرما (از پوست گوسفند است که برای تهیه آب استفاده می‌شود و وقتی که فرسوده شد برای ذخیره خرمای زمستان مورد استفاده قرار می‌گیرد.) برداشت و بدست روباه داد. روباه آن مَشک خرما را بر پشت نهاد و دو تایی به طرف خانه حاکم روانه شدند. روباه گرسنه شد و فکری کرد که بایستی از آن خرما بخورد، بطوریکه خرس هم نفهمد. پس به خرس گفت: که در اینجا کودکی به دنیا آمده است و از من خواسته‌اند تا سر کتاب باز کنم و برای بچه اسمی بگذارم. شما همین جا باشید تا من برگردم. خرس آنجا ماند و روباه رفت پشت چاله‌ای، به اندازه‌ای که سیر شد خرما خورد و بازگشت. خرس پرسید که نام بچه را چه گذاشتی، روباه گفت: **كَلَّ خُلُقُو** (اشاره به خرما که تا گلوی مَشک کم شده بود.) خرس فکر می‌کرد که بچه‌ای متولد شده و نام او را **كَلَّ خُلُقُو** گذاشته است. و هر دو به راه افتادند. مقداری از راه که رفتند روباه باز هم گرسنه شد و به خرس گفت: یک زنی هم اینجا زاییده و بایستی بروم و برای بچه‌اش نامی بگذارم. شما همین جا

باشید که زود برمی گردم. خرس همانجا صبر کرد و روباه به داخل چاله‌ای رفت تا خرس او را نبیند همین که سیر شد پیش خرس برگشت و گفت نام این یکی را نیم‌گنو گذاشتم. (یعنی که خرماى مشک تا نیمه رسیده است.) و همراه خرس به راه خودشان ادامه دادند. روباه چون خرما را می‌دید، زود به زود گرسنه می‌شد. بار سوم باز هم روباه گرسنه شد و مثل دفعات قبل خرس را گول زد و رفت تا کار خرما را یکسره کند. وقتی خرما را خورد مشک را در همان جا انداخت و در حالیکه لُند لُند کنان بر می‌گشت با خودش می‌گفت که خیلی هم بد است که کسی باسواد باشد زیرا تند تند بچه بدنیا می‌آید و مجبورم برایشان نام بگذارم. ای کاش که با سواد نبودم. و به خرس گفت: که نام این یکی بچه را هم گذاشتم تَمُونُو (یعنی که خرماى مشک به کلی تمام شد.) خرس هم از غصّه فرزندان مشک خرما را فراموش کرده بود. همین‌طور می‌رفتند تا به خانه حاکم رسیدند. روباه می‌دانست که اگر پای خرس به خانه حاکم برسد، و از او شکایت کند حاکم او را مجازات می‌کند. در فکر بود که خرس را از بین ببرد، تا از شرش رهایی یابد. و بنابراین روباه به خرس گفت: که حاکم خبر ندارد که ما

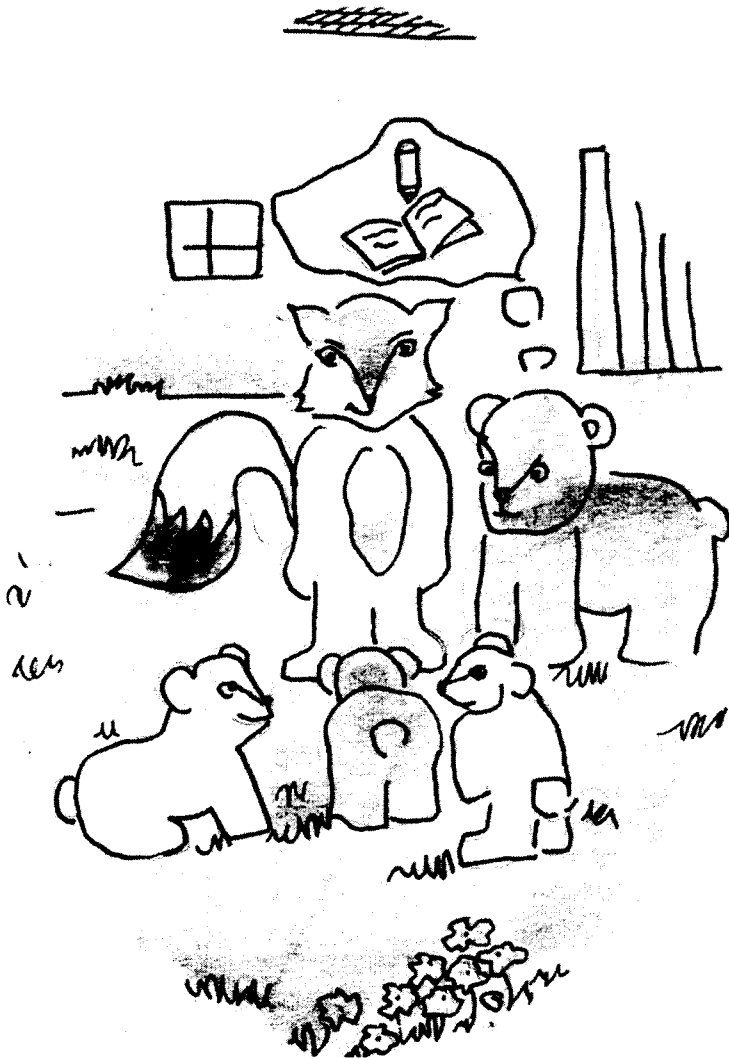


آمده‌ایم. صبر کن اول وقت بگیریم و هر وقت که حاکم اجازه داد داخل شویم. روباه خرس را جلو خانه حاکم نگاه داشت و خود داخل شد. سلام کرد و ایستاد. روباه متوجه شد که خانه حاکم شلوغ و درهم است و دختر حاکم استخوانی در گلوییش گیر کرده و دارد خفه می‌شود. روباه از فرصت به دست آمده استفاده کرد. و گفت من می‌توانم دخترتان را درمان کنم. حاکم پرسید چطوری؟ روباه گفت گوشت خرس او را درمان می‌کند. حاکم پرسید گوشت خرس چگونه پیدا می‌شود. روباه گفت صد تومان بده که همین حالا گوشت خرس را برای شما می‌آورم. حاکم صد تومان به روباه داد تا برایش گوشت خرس پیدا کند. روباه از خانه بیرون شد و به خرس گفت: که حاکم اجازه داده است تا داخل شوی. خرس هم به دنبال روباه داخل خانه شد. روباه به حاکم گفت که خرس آورده‌ام. سپس با اشاره حاکم خادمان خرس را گرفتند و کشتند و مقداری از گوشت آنرا پختند و به دختر دادند تا بخورد. همین که دختر با زور مقداری از گوشت خرس را خورد استفراغ کرد و استخوان از گلوییش بیرون آمد. روباه هم از حاکم پول گرفت و هم از شر خرس رهایی یافت.

### خرس و ملا روباه

یه خرس چند تایی بچه داشت. داد تحویل ملا روباه تا ملاشو کنه. ملا همساده خرس بید. خرس که دیگه خاطرش ا طری بچه ها جمع شد رَ تو کوهها پی کار خودش. روباه سر دل صراحت یکی یکی بچه ها خورد تا تمو شد. خرس پس چند ماهی سرش تو خورد اومد طری روباه تا حوال بچه هاش بپرس و یا اگه ملا شدن ببره شو خونه خودش.

خرس روباه پرسید پَ بچه آی من کجاین. روباه جواب داد بچه آت مردن و چند تا قبر نشون داد و گُ: اینجا هم کلشو کردم. خرس گُ: من باورم نمیشه تو بچه آم خوردی، من میرم حد حاکم شکایت می کنم. پَ تو هم پاشو تا با هم بریم تا خودت بشنفی که حاکم چه می گه. روباه انا چاریش گُ: خیلی خب. منم همپات میام، ولی دس خالی که نمیشه خونه حاکم رفت. حاکم گوش گپ آی خودمو نمی ده، باتی چیزی هم سوغاتی ببریم. خرس یه مشکی خرما آورد و داد کنگ روباه و دوتایی تیغار و دنبال بی طری خونه حاکم رونه شدند. تو راه روباه گشنه ش شد و فکری کرد که باتی جیره بخوره اما نباتی خرس



بُدن، بی خرس گُ: ای جا زنی زاییده و بی من گفته بیو سر کتاب  
 واز کن، و نوم بچه ام بهل. حالا باتی برم و نوم بچه ش معلوم کنم. و تو  
 همی جا صبر کن تا برگردم. خرس همی جا هشت و خودش ر پشت  
 یک کندری، یه بُری خرما خورد و برگشت. خرس پرسید که نوم  
 بچه ش چه هِشتی؟ روباه گُ: گَلْ خُلُقو (تا زیر گلوی مشک). و دوتایی  
 دو مرتبه زدن راه، سهلی که رفتن دیگه روباه گشنه ش شد. بی خرس  
 گُ: که ای جا هم یه زن دیگه زایده و بچه آورده تا برم نومش بهلم تو  
 همی جا بشین من زود بر می گردم. خرس صبر کرد و روباه رفت، پس  
 کندری و یه سیری خرما خورد و حدِ خرس اُومد. بی خرس گُ: نوم ای  
 یکی هم هِشتم نیمکنو (یعنی نصف خرما تمام شده است). خرس فکر  
 می کرد که نیمه کُنویه اسم و مثل دُفه های پیش بی راه خوشو ادامه  
 دادن. روباه خیلی زود گشنه ش می شد، بی چه که خرما می دید و  
 چشمش می سوخت. دُفه سیِّم هم روباه گشنه شد مِت پیشتر گول  
 خرس زد و رفت تا که کار خرما تموم کنه. خودش رفت گوشه ای و بی  
 خرس منتظر خودش هِشت. خرما همه ش خورد و برگشت و کج  
 خُلُق می کرد و روش تار بید و غم غم می کرد که ملا شدن هم شرّیه.



و رور می‌زاین و ما باتی بریم برشو نوم بهلیم، کاشکی ملا نبیدم.  
و بی خرس گُ: نومش هِشتم تمونو. خرس حالیش نبید که مشک  
خرمایی دیگه کوله روباه نی. همی طور رفتند تا در خونه حاکم  
رسیدن. روباه می‌دُنست که آگه پای خرس به خونه حاکم برسه  
شکایت روباه می‌کنه، فکری کرد که باتی خرس آ بین بره تا از شرش  
کتنی شَم. روباه بی خرس گُ: خبر نداره که ما اومدیم، بی خبر که  
راهمو نمی‌ده، پِ تو ویستو اول خبرش بدیم، آگه اجازه مو داد بریم تو.  
بی خرس هِشت پَس درب و خودش ره تو خونه حاکم. سلامی کرد  
و یسد تا حاکم پیرسه که دردشه. یابید که دختر حاکم کَلَمچی تو  
خُلُقش گیر کرده از اوجایی که روباه خیلی حراف و زرنگ بید. فوراً  
جلو رفت و گُ: جناب حاکم اجازه بفرما که من دواي درد دخترت بلدم.  
حاکم گُ: چطوری؟ روباه گُ: گوشت خرس بی دخترت خوبه. حاکم  
پرسید گوشت خرس اکجا پیدا کنم. روباه گُ: صد تومن بده من که  
همی حالا گوشت خرس بی تو پیدا می‌کنم. صد تومن آ حاکم گرفت و  
رَدَم دروبی خرس گُ: بیو تو حاکم اجازه داده خرس هم پا شد ر تو  
خونه حاکم. روباه بی حاکم گُ: که بی خرس همپای خودم آوردم.

نوکرای حاکم فوری بی خرس گرفتن و کُشتن و گوشت خرس پُختن  
و دادن دختر حاکم بخوره. دختر و همین که خرس و آژوردوتایی لقمه  
خورد دلش زیرو رو کرد و بالا کرد. و پرک کَلْمُچی که از تو خُلُقش  
گیر کرده بید پرید لَرْد. شَرَّ اَمَلِ روباه کتی شد.

تا دمب مرا و ترا پسر یاد است دوستی من و تو بر باد است  
 چوپانی با ماری در کوهستان دوست بود و هر روز که که گله را  
 به چرا می برد کاسه ای از شیر گوسفندان را می دوشید و به مار می داد  
 و مار هم بعد از اینکه شیر را می خورد یک اشرفی برای چوپان هدیه  
 می داد، روزی پسر چوپان به جای پدرش گله را برای چرا به کوهستان  
 برد و پدرش به او سفارش کرد تا یک کاسه به آن مار بدهد که در  
 عوض مار یک اشرفی می دهد. اما وقتی پسر شیر گله را به مار داد و  
 مار هم یک اشرفی به او هدیه کرد چشم پسر به خزانه پراز اشرفی مار  
 افتاد و طمع کار شد و با خودش فکر کرد که اگر مار را بکشد همه  
 خزانه مال او خواهد شد. چوب دستی که داشت به طرف مار پرت کرد  
 و چوبش به دم مار خورد و دم مار کنده شد و مار هم از خشم پسر را  
 نیش زد و پسر کشته شد. شب شد و هوا تاریک گشت گوسفندان به  
 آغل برگشتند ولی از پسر چوپان خبری نبود. چوپان موضوع را  
 حدس زد و فوراً به طرف کوهستان رفت و با جسد بچه اش روبرو  
 شد. ما را صدا زد و گفت: ای دوست، پسر مرا چرا کشته ای مار از  
 درون سوراخش با عصبانیت جواب داد.

تا مرادم و ترا پسر یاد است دوستی من و تو بر باد است



تا دُمبِ مرا و تُرا پسر یاد است دوستی من و تو بر باد است  
 سالاری تو کوه و ماری دوست شده بید، هر روز بُزنگی شیر  
 میشهای خودش دَم کُتِ مار می برد تا مار بخوره و در جاش مار یه  
 اشرفی بی سالار می داد، یه روزی پسر سالار جای بوآشو برد گله اش  
 بچرونه بوآشو بی پسرش گُ: که بی مار اذیت نکنی شیر بدوش و بی  
 مار بده و از مار اشرفی بگیر. پسر همی که شیر بی مار داد و مار هم  
 اشرفی بی پسر سالار داد، پسر سالار که چشش اُفتید خزینه مار طمع  
 کار شد، وصیت بوآش یادش رَ، فکر کرد که اگه بی مار بُکُشه تمام  
 خزینه گیرش میا، چو غش حواله مار داد. چو غش تخت دُمبِ مار خورد  
 و مار دُمبش کنده شد، مار اَ خشم اُومد جَک کند پسر سالار و انیش  
 خودش زد و کشت شو شد و هوا تاریک شد کهره ا، بره ا برگشتن ا  
 گاچشو ولی ا بچه ش خبری نیید، دید مار پسرش کشته یه راست رَ  
 سراغ مار گُ: ای دوست چرا بچه من کُشتی، مار که غضفی بید گُ: تا  
 دُمبِ مرا و تو را پسر یاد است دوستی من و تو بر باد است



# **افسانه‌های مردم ایران زمین**

## **در فرهنگ مردم در توجان**

جلد چهارم

فهرست

۱ - حاجی خورین

۲ - شاه عباس و دزدان

۳ - بو آی بونر

۴ - شنگول و منگول

۵ - خرس و غله کار

### حاجی خورین

مردی نامش حاجی بود، و او خیلی می‌ترسید و به همین دلیل به حاجی خورین معروف شده بود. او با زن و بچه‌اش در جنگل خانه داشت. حاجی خورین می‌ترسید و شبها هنگام دستشویی همسرش او را همراهی می‌کرد. سرانجام همسرش از این وضعیت خسته شد. شبی هوا بسیار تاریک بود. همسرش هنگامی که حاجی خورین برای دستشویی همراهی می‌کرد، از تاریکی شب استفاده کرده و به درون خانه بازگشت. وقتی برایش مسلّم شد که حاجی خورین متوجه غیبت او نشده است، به قصد شوخی صدای زوزه شغال را از گلویش بیرون آورد. حاجی خورین خیال کرد که شغال است، پاچه‌های شلوار خود را بالا گرفت و با عجله به دورن خانه دوید و از هولش بر روی شکم فرزند نوزادش که در گوشه‌ای خواب بود پا گذاشت و بچه را کشت. همسر حاجی خورین از شدت عصبانیت او را از خانه بیرون کرد. و هر چه حاجی خورین التماس کرد که او را ببخشد، او را نبخشید. و حاجی خورین به ناچار گفت: حالا که مرا نمی‌بخشی و بیرونم می‌کنی لااقل مقداری آرد و تخم مرغ به من بده تا از گرسنگی نمیرم. زن حاجی



خورین مقداری آرد و چندین عدد تخم مرغ به او داد. حاجی خورین آن را برداشت و بی هدف خانه را ترک کرد. هنوز پاسی از شب نگذشته بود که حاجی خورین در جلو خود شیری را دیده که نعره می‌کشد و پنجه هایش را در زمین فرو می‌برد و خاک را در هوا پخش می‌کند. خلاصه تَشَر می‌زد که تو را می‌خورم. حاجی خورین هم خواست کاری همانند شیر انجام دهد، او هم مثل شیر مقداری از آرد را برداشت و در هوا رها کرد، گرد سفیدی جلو چشمان شیر را گرفت و شیر یگه خورد و تعجب کرد که گرد و خاک این آدم از گرد و خاک شیر بیشتر است. بنابراین شیر کار دیگری کرد، سنگی را برداشت و در مُشت خود فشرد و سنگ ذوب شد و چکه چکه آب از دستش فرو ریخت. حاجی خورین دست به اقدام مشابهی زد، یکی از تخم مرغها را برداشت و درون پنجه هایش فشار داد و آنرا شکست. مایع درون تخم مرغ ریخت و چون از مایع درون سنگ بیشتر بود، شیر تعجب کرد. شیر ترسید و جرأت نکرد که حاجی خورین را بخورد و با خود فکر کرد که بهانه‌ای برای خوردنش ندارد و سپس شیر حاجی خورین را به خانه خود دعوت کرد. حاجی خورین هم از شیر



می‌ترسید و نمی‌خواست بهانه‌ای به دست شیر بدهد. بنابراین حاجی خورین دعوت شیر را قبول کرد. شیر از جلو و حاجی خورین به دنبال او به طرف خانه شیر رفتند. در نزدیکی‌های خانه شیر بودند که شیر زنش را با صدای بلند صدا زد که زود باشد ده من برنج و یک گوسفند بپزد که امشب حاجی مهمان خودمان است.

حاجی ترسید که مبادا این همه غذا را نتواند بخورد و شیر بفهمد که او زورش کم است و او را بخورد، و در فکر چاره شد بعد از آن که جای او را مشخص کردند و فرشی زیر پایش انداختند. چاله‌ای زیر فرش ایجاد کرد، بطوریکه شیر متوجه نشود. وقتی غذا حاضر شد سینی‌های بزرگ پُر از پُلُو برای حاجی خورین می‌آورد و حاجی خورین هم مشغول خوردن می‌شد. ولی کم‌کم می‌خورد و هنگامی که شیر حواسش جای دیگری می‌رفت فوراً همه غذا را در چاله می‌ریخت و سپس شیر را صدا می‌زد تا ظرفش را دوباره پُر از غذا کند. سرانجام حاجی خورین همه غذای شیر را تمام کرد و شیر نه تنها با همسرش غذا نخوردند، بلکه نتوانستند که شکم حاجی خورین را هم سیر کنند. هنگام خواب بود و حاجی خورین فکر می‌کرد که اگر بخوابد حتماً

شیر او را خواهد خورد. فکری کرد و به دنبال آن کُنده درختی به جای خود گذاشت و با لُنگ خود سرتاسر کُنده را پوشاند و خودش کمی دورتر کمین کرد.

بطوریکه شیر خیال کرد حاجی خورین خوابیده است. شیر آهسته، آهسته با ترس و لرز درحالیکه چوب بزرگی در دست داشت به قصد کشتن حاجی خورین آمد، گوش ایستاد تا مطمئن شود که حاجی خورین خوابیده است. وقتی صدایی از حاجی خورین نشنید مطمئن شد که او خواب است. با چوبی که همراه داشت محکم بر پشت حاجی خورین کوبید تا که با یک ضربه حاجی خورین را کشته باشد. و از ترسش پا به فرار گذاشت تا اگر احیاناً حاجی خورین زنده باشد و بیدار شود شیر را نخورد.

حاجی خورین همه حرکات شیر را از دور می دید. چون صدایی از لاشه حاجی خورین بلند نشد شیر خاطر جمع شد که دیگر حاجی خورین کشته شده است و فردا او را می خورد. حاجی خورین هم که خیالش راحت شد که شیر تا صبح به سراغ او نخواهد آمد. و هر دو تا صبح راحت خوابیدند. سحر که شد حاجی خورین آهسته آمد و سر



جایش نشست و به شیر سلام کرد و صبح به خیر گفت، شیر از تعجب دهانش باز شد که این دیگر چه سّری است دیشب او را کشتم و حالا می بینم که او زنده است. شیر از حاجی خورین پرسید که آیا خوب خوابیدی؟ حاجی خورین گفت: که جنگل پشه دارد و دیشب یکی از این پشه ها روی شانهام نیش زد، جایش درد گرفت و خوب نخوابیده است. شیر وقتی شنید که ضربه چوب او برای حاجی خورین مثل نیش یک پشه بوده است زهره ترک شد.

شیر نمی دانست که چه بکند تا از شر حاجی خورین رهایی یابد. شیر بخیال خودش گول حاجی خورین می زد که بریم توی جنگل قدم بزنیم شیر می خواست تا در پناه جنگل یواشکی از حاجی خورین فرار کند. حاجی خورین این موضوع را فهمیده بود و به شیر گفت: رفیق من دیشب مهمان شما بودم و حالا شما بفرمائید به خانه ما صبحانه را مهمان ما باشید. شیر هر چه بهانه آورد تا حاجی خورین از او بگذرد نتوانست. زیرا شیر دیگر از حاجی خورین می ترسید، حاجی خورین دست بردار نبود، شیر ناچار بلند شد و به دنبال حاجی خورین به راه افتاد. حاجی خورین که خودش هم از خانه رانده شده

بود، عمداً شیر را به خانه برد تا به همسرش بگوید که دیگر نمی‌ترسد. حاجی خورین همینکه به نزدیکی‌های خانه‌اش رسید همسرش را صدا زد تا که بیست من برنج و یک گاو بخاطر شیر بپزد. زن حاجی شنید، او تعجب کرد که حاجی خورین همراه شیر است، شیر خیلی ترسید که چگونه آن همه غذا را بخورد. چاره‌ای اندیشید و آفتابه را به بهانه دستشویی برداشت و فرار کرد. و به سرعت در جنگل می‌دوید تا اگر حاجی خورین از فرار شیر آگاه شود، شیر خیلی دور شده باشد.

روباهی در این جنگل بسر می‌برد که هر شب مرغ‌های حاجی خورین را می‌برد و می‌خورد. روباه شیر را دید که با عجله می‌دود، پرسید جناب پادشاه با این شتاب کجا می‌روی؟ شیر حکایت خودش را با ترس و دلهره تعریف کرد. روباه خندید و شیر را مسخره کرد و گفت: حاجی خورین را می‌گویی؟! من که باورم نمی‌شود. هر شب مرغ‌های او را می‌برم و می‌خورم او جرأت ندارد که صدا کند. چطور تو از او فرار می‌کنی. شیر اصرار داشت که حاجی خورین خیلی زور دارد.

روباه گفت: قبول نداری بیا تا با هم برویم شیر قبول نمی‌کرد و



می‌گفت: که کلکی توی کارت هست، زیرا با چشمهای خودم دیدم حالا باور کنم که حاجی خورین می‌ترسد. روباه گفت: برای اینکه به تو ثابت کنم که دروغ نمی‌گویم با یک طناب همدیگر را بهم می‌بندیم تا اگر حاجی خورین خواست به تو آسیبی برساند من هم همراه تو باشم و اول مرا بخورد. شیر قبول کرد و با طنابی محکم کمر خودشان را بستند. ولی باز هم شیر می‌ترسید که بسوی خانه حاجی خورین برگردد. و روباه او را با زور به طرف خانه حاجی خورین می‌کشید.

اتفاقاً همسر حاجی خورین از خانه بیرون آمد و آنها را دید، در حالیکه می‌خندید گفت: ای روباه هر شب دو تا مرغ می‌بری که دو تا شیر بیاورید یکی آورده‌اید؟ شیر با شنیدن این اعتراض همسر حاجی خورین برایش مسلّم شد که روباه او را فریب داده است و قصد دارد او را تحویل حاجی خورین بدهد. همین طور که بهم بسته شده بودند با تمام قدرت پا به فرار گذاشت. و روباه که به او آویزان بود با خود کشید و برد. روباه به شاخه درختهای جنگل کشیده می‌شد و شکم او پاره شد و مُرد. شیر هم موفق شد فرار کند و به جای خیلی دوری رفت. حاجی هم که دیگر شجاع شده بود همسرش او را بخشید.

### حاجی خورین

حاجی خورین خونه‌اش تو جنگل بید. او می‌ترسید شوآبره  
دستشویی. کسی هم که می‌ترسید می‌گن خورین. شوآ زن حاجی  
خورین را می‌برد لرد تا دستشویی کنه، زنش خسته شد که چکه شوآ  
ببرمش لرد اونم شو زمستون سرد. یه شو که تاریک بید زنش بی  
حاجی خورین بُرد لرد زن حاجی خورین سردش شد، شو هم تاریک  
بید، زنکه اُومد خونه، دونست که حاجی خورین نفهمیده که او تو  
خونه است.

با شوخی گُ: اُو و ... (فندی توره در آورد) حاجی خورین صدای  
توره که اُشنفت همی طو که نشسته بید تُمُنش بالا کشید، دَبر، دَبر دوید  
تو خونه. بچه‌اش نزدیک در خوابیده بید پا هِشت تو تِک بچه‌اش. بی  
بچه هم کشت. زنکه از داغ بچه‌اش بی حاجی خورین اُخونه در کرد.  
حاجی خورین التماس کرد که یه چند تایی خاگِ مرغ و آیه منی هارت  
بدش و گشنه‌ای دَرش نکنه. زنکه دِلشم سوخت و چند تایی خاگِ مرغ  
و یه منی هارت تو کیسه کرد و دادش و درش کرد. حاجی خورین همی  
طو تو جنگل می‌رفت تا ای که شیری سَر رسید.

حاجی خورین هم خیلی ترسیده بید. شیر ناخناش کرد تو زمین و پنجخور زد و دولخ کرد. حاجی خورین گفت: باید کاری کنم تا شیر فکر کند زورش به اندازه شیر است و او را نخورد. یه پنج هارت از تو کیسه‌اش ورداشت و داد دُم باد. شیر تعجب کرد و گُ: که دیگه اوزماشت می‌کنم. یه سنگ ورداشت و تو دَسِش فشاروند. سنگ گُلُو شد.

حاجی خورین هم یه خاک مرغ ورداشت و فشاروند. خاک مرغ اِشکه و هُویش رخت لرد. هُو خاگینه بیشتر از هُو سنگی بید که شیر فشاروند. شیر دلتراک شد و خیال کرد زورش بی حاجی خورین نمی‌رسه که بخورش و فکر کرد که ببرمش مهمونی خونه و بخورمش. پَ بی حاجی خورین گُ: که بریم خونه ما حاجی خورین ترسید که اگه قبول نکنه بهانه‌ای گیر شیر می‌آد و بی او می‌خوره. پَ قبول کرد شیر اُ جلو و حاجی اُ دنبال، تیغار و دنبال رفتن خونه شیر. شیر همواره که نرسیده بید بی زنش جار زد که یه بره و ده من برنج بهل روتش که حاجی مهمون. حاجی خورین و آخودش فکر کرد که نمی‌تونه ای همه جیره بخوره، زیر پاش گودی کند و روش تَکلی که

شیر داده بیدش روش بشینه انداخت و خودش نِشت رُوش. وقتی که شیر بَرَش جیره اُورد، وقتی که شیر روش طری دیگه بید می رخت تو گودی زیر پاش. شیر می دید که مجمه برنجی حاجی خورین زود تموم می شه. می ترسید که حاجی خورین سیر نشه و خدا، خدا می کرد که دیگه جُستِ جیره نکنه. شو هم که شد شیر اول خوابید تا حاجی خورین هم بخوابه و بعد خودش بلند ش و بخورش. شیر همو طو که خوابید و چُرت زد، خو رَه. حاجی خورین کمین بید، شیر که خو رَه جُلکاش جای خودش هِشت و خودش رَه جای دیگه ای خوابید. شیر اُخو پاشد یَه کُتینه ای ورداشت، دِکُو، دِکُو آستو، آستو تا هپی زد رو کمر حاجی خورین و خودش در رَه تا که اگه حاجی هیچیش نشه و پا ش بَی شیر نخوره. حاجی خورین که دور خوابیده بید خبرش شد و دونست که شیر چه کرده، صدا نکرد و همو طو که خوابیده بید، تا صبح خوابید. شیر دید سر جای حاجی خورین و صدایی نشد، صدای وُلک نشنُفت خیالش تخت شد که حاجی خورین مرده. و گُ: که صبح نماز می خورمش و رَه خوابید.

صبح نماز که شد حاجی خورین زودتری اُومد سر جاش نِشت.

شیر با دیدن حاجی خورین گپش آ تعجب و آزشد. دلترک شد که ناشتایی حاجی خورین چه بده که سیرش. حاجی خورین هم بی شیر تعریف کرد که امشو پشه‌ها نهشتن بخوابم. شیر باز تعجب کرد که من کُنته‌ای زدم رو کمرش او می‌گه پشه بید. پ من نمی‌تونم بی او بخورم. و آخودش خیال کرد که شَرّ حاجی خورین مُلِ خودش کتی کنه. تا بره و جیره خوا. به خیال خودش گول حاجی خورین می‌زد که بریم تو جنگل بگردیم. تا تو همی جنگل که زیاده آ حاجی خورین بگروزه، حاجی خورین هم می‌خواست بی زنش نشون بده که دیگه نمی‌ترسه و آ شیر همراه می‌گرده. بی شیر گ : که بریم خونه ما تا مهمونت کنم. شیر می‌ترسید ولی رُوش نشد که بگه من نیام دنبال حاجی خورین راه اُفتید، حاجی خورین آ جلو و شیر آ دنبال رفتن زری خونه حاجی خورین و ای وقت حاجی خورین بی زنش جار زد که شیر مهمون خموا. شیر دلش گ ترهک، که من این همه نمی‌تونم بخورم، پی بهونه‌ای می‌گشت که فرار کنه. کربه ورداشت که بره دستشویی و آ همو راه گروخت.

با شتاب تو جنگل که می‌رفت روباهی دیدش. روباه احوالپرسی

شیرک و گُ: ای طو شتاب اکا می آیی، شیر قصه خودش گُ: روباه بی شیر مسخره کرد که اُهمی حاجی خورین می ترسی! که شوآ می ترسه بره لرد دستشوئی. بیا من می برمت من هر روز مرغاش می خورم زهره نداره ضدا بکن تو چطور ای می ترسی. شیر گُ: که من نیام، تو گولم می زنی تو فندی داری. روباه گُ: بیا بندی ببند اکمر من و اکمر خودت تا خیالت راحت باشه. شیر قبول کرد، سر بندی بست اکمر خودش و یه سرش هم بست اکمر روباه و اُهم رفتن اُطری خونه حاجی خورین. زن حاجی خورین وقتی دید روباه بی شیر بکش، بکش می آره خنده اش گرفت و آشوخی گُ: ای روباه من بی تو دو مرغ دادم که دو شیر بیاری. یه شیر اُوردی؟! شیر ای گپ که اُشنفت باورش شد که روباه گلکی داره همی طو که بند اکمر روباه و خودش بید پا هِشت فرار. اِشکم روباه سر درختا پاره شد، ریتکای روباه دور خارا و اُرشکا شد. شیر هم اُسر حاجی خورین اُفتید.

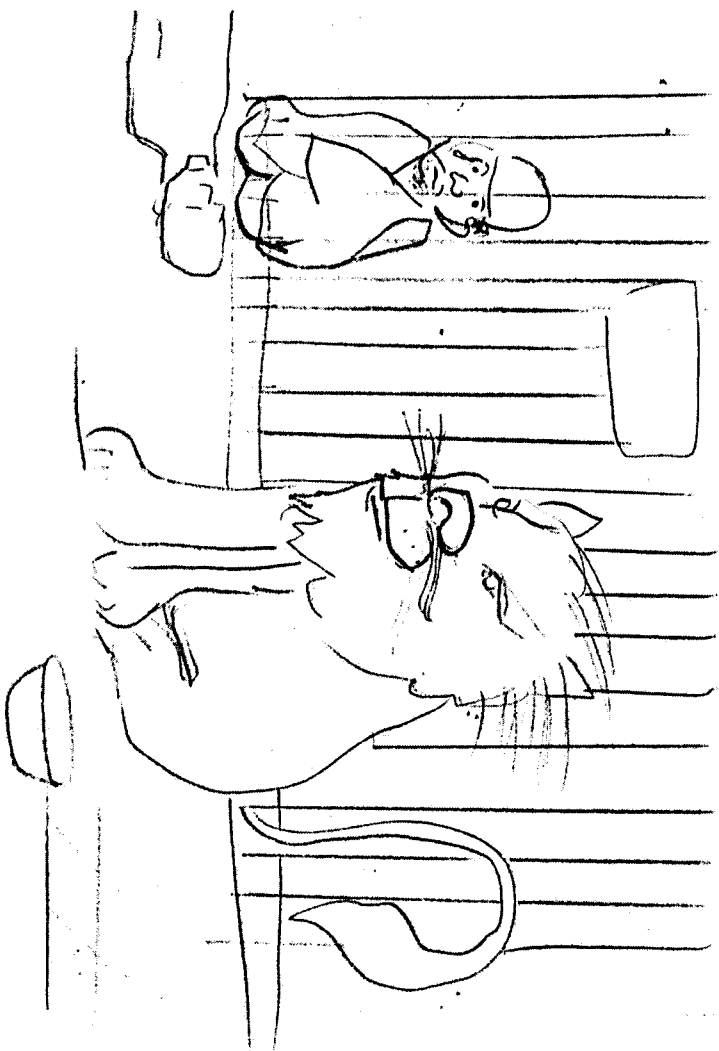
زن حاجی خورین هم خُشال شد که دیگه شوگرش نمی ترسه.

### شاه عباس و دزدان

روزی به شاه عباس گزارش دادند که در شهر هر روز یک زنده و یک مرده گم می‌شود و هر چه تلاش می‌کنیم آنها را پیدا نمی‌کنیم. شاه عباس تصمیم گرفت که شخصاً دزدها را پیدا کند. لباس درویشان پوشید، یک کشکول و یک تبرزین برداشت و مشغول گدایی شد تا بدین وسیله دزدان را شناسایی کند. در گوشه‌ای از شهر به سه نفر دزد برخورد که آنها به قول خودشان روزها در پشت تپه‌های حاشیه شهر پنهان می‌شدند و شبها برای دزدی وارد شهر می‌شدند. شاه عباس با دزدها صحبت کرد و رفیق شد و به آنها خوراکی داد و بالاخره به آنها گفت که مرا شریک خودتان بکنید، زیرا من گدایی می‌کنم و برای شما غذا می‌آورم و شما هم هر اموالی که دزدید سهم من هم بدهید. دزدها این پیشنهاد را پذیرفتند و شاه عباس چندین شبانه روز برای آنها آذوقه تهیه می‌کرد. یک شب که شاه عباس مشغول گشت و گدایی بود به گورستان شهر رفت تا علت گم شدن مرده‌ها را پیدا کند. که ناگاه وزیر خود را شناخت که در گورستان مشغول انجام کاری است. وزیر هم وقتی یک نفر را دید که قدم می‌زند



فوری او را صدا زد، او شاه عباس را که ژنده پوش بود شناخت، از او خواست همراه او برود و کاری که او می گوید بکند و مزد بگیرد. شاه عباس به دنبال وزیر رفت تا برایش کاری انجام دهد. شاه عباس او را می شناخت و از حضور او هنگام شب در گورستان شک کرده بود. وزیر به وی دستور داد تا گوری را بکند و مرده ای را که تازه در خاک گذاشته بودند بیرون بیاورد. شاه عباس هم خاکها را کنار زد و مرده ای را از خاک بیرون آورد و به دستور وزیر مرده را بر پشتش گذاشت و همراه او رفت، هر دو رفتند تا به حصاری بزرگ رسیدند که داخل آن اتاق های تو در تو داشت. و در هر اتاقی که وارد می شدند فوراً وزیر در را پشت سر خود قفل می کرد. تا به شیری رسیدند که داخل یک قفس بزرگی زنجیر بود. وزیر درویش را که حامل جسد بود وارد قفس کرد و به شیر گفت: این مرده را امشب می خوری و این آدم زنده را برای فردایت می گذاری، سپس درب قفس را بست و همه درها را قفل کرد و رفت. شاه عباس از زندگی خود ناامید شد. از طرفی دزدها هر چه منتظر شدند آن شب دوستشان نیامد. از نیامدنش دلواپس شدند. زیرا سابقه بدقولی نداشت، با هم به مشورت پرداختند.



یکی از آنها گفت من مطمئن هستم که دوست خودمان اسیر و زندانی شده است. برویم جایش را پیدا کنیم. دیگری گفت: من می‌توانم وردی بخوانم که قفل‌ها باز شود و او را نجات بدهم. هر سه نفر برای یافتن دوست درویش خود به جستجو پرداختند بالاخره توانستند به روشی که احساسشان می‌گفت او را پیدا کنند. و با خواندن دعا قفل‌ها را باز کردند و او را از توی قفس شیر بیرون بی آوردند و جاننش را نجات دادند. شاه عباس به دنبال فرصتی بود که محبت آنها را تلافی کند. شنید که دزدان خیال دارند خزانه شاه عباس را غارت کنند. او خود پیش قدم شد و گفت: من راه آنجا را بلدم زیرا در آنجا گدایی کرده‌ام، مرا با خودتان ببرید که می‌توانم به شما کمک زیادی بکنم. دزدها خوشحال شدند و به اتفاق وی به محل خزانه شاه رفتند. در آنجا دو سگ بسیار بزرگ و قوی بسته بودند تا از خزانه محافظت کند. یکی از سگها وقتی دید که عده‌ای به حریم خزانه نزدیک شده‌اند بنای پارس کردن گذاشت که سگ دیگر به دوست خود بانگ زد که مگر کوری، صاحب خودمان همراه ماست، مگر او رانمی‌شناسی، یکی از دزدها که زبان سگها را می‌دانست، فهمید و به



دوستانش گفت ولی آنها باور نکردند که آن درویش خود شاه عباس باشد. سگ از پارس کردن ایستاد و آرام گرفت و دزدها به همراه شاه عباس وارد خزانة شدند و هر چه را که می‌خواستند برداشتند و مقداری هم بر پشت شریک خود درویش گذاشتند و به سوی مخفیگاه خود حرکت کردند. شاه عباس به دنبال آنها حرکت می‌کرد و در هر چند گامی که بر می‌داشت سکه‌ای بر زمین می‌انداخت تا بتواند دوباره رد پایشان را پیدا کند. شاه عباس دزدان را به مقصد رساند و خود بازگشت. فردای آن روز که بر تخت نشست فوراً دستور داد تا مأموران از طریق دنبال کردن رد سکه‌ها به آن محل بروند و یکی از دزدان می‌توانست هر کس را که در شب تاریک یک بار دیده باشد. در روز روشن در هر لباسی که باشد او را بشناسد. پس از آوردن دزدان به حضور شاه، یکی از آنها رفیق خود را شناخت و گفت: اگر دست به سبیل راست بزنی دنیا گلستان شود و اگر دست به سبیل چپ بزنی دنیا ویران شود. با این جمله خواست قول و قرار خودشان و یا رفاقت خودشان را همراه با عذر خواهی دل شاه را برای بخشش نرم کند. شاه هم آنها را بخشید و وزیر خود را که جنایتکار بود، دستگیر و مجازات کرد.

### شاه عباس و دزدان

بی شاه عباس خبر دادن که هر شو یَه زنده و یه مرده گم می‌شن  
 هر چه می‌گردن پیدا شو نمی‌کنن. شاه عباس خودش خواست که بی  
 دوزا بگیره. لباس درویشی بَر کرد و یَه کشکول و تبرزین وَرداشت و  
 روبراه شد. و اسه دزد برخورد که ای دوزا روزا تو کوهها پهنوم  
 میشدن و ای ناگپ زدو، و ادوزا دوست شد و گُ: بَی مَنم شریک کنین  
 که من روزا گدایی می‌کنم، بی شما جیره میارم و شما چیزایی که  
 می‌دُوزین بی منم بدین. دُوزا قبول کردن و چند شو کار شاه عباس ای  
 بید که بی دزا جیره می‌آورد.

شاه عباس یَه شو آخاکستانی رد می‌شد. بَی وزیل خودش  
 اشناخت که داره او جا می‌گرده. وزیل بی درویش که دید جارِش زد و  
 گُ: دنبال من بیو که پولت میدم. درویش هم قبول کرد و دنبالش راه  
 اُفتید. تا بی گور تازه‌ای رسید که مرده‌اش تازه خوابونده بیدن. وزیل  
 دستور داد تا قبر واکوره، او کورید مرده درآورد و هیشت رو کولش و  
 دنبال وزیل رَوُنه شد.

رفتن، رفتن تا رسیدن بی حصاری که خونه‌های تو در تو داشت.

تو هر خونه‌ای می‌رفت فوری پشت سَرِ خودش در قفل می‌کرد. تو خونه آخری که رفتن شیر بسته بیدن، به دستور وزیلُ درویشُ مرده را جلو شیر انداخت. وزیل رو کرد شیر و گُ: ای مرده بی اُمشو و ای زنده هم بی روزت. در قفس بست و رفت. شاه عباس می‌فهمید که تو قفس شیر راه نجاتی بَرش نی هیچی هم نگفت.

دوزا اَی که دستشو نومد دلوایس شدن. یک شو گُ: من می‌دونم که دوستمو زندون ولی غصه نخورین، وردی می‌خونم که تمام قفل‌های دَرای زندون و همیشه. هر سه نفر شو رفتن پی جُست و پو. جای زندون پیدا کردن و آخوندن ورد قفل‌ها و آشد و بی درویش نجات دادن. دوزا گفتن حالا که بی درویش اچنگ شیر در آوردیم خودمو بریم خزینهُ شاه بزیم. درویش گُ: مَنم همپاتو میام من ای جا درویشی کرده‌ام ای جاها بلام، بختره که بیام دنبالتو. درویش جلو اُفتید و دوزا دنبالش.

شاه عباس می‌خواست بی دوزا که جونش نجات داده بیدن خدمتی کنه. که اگر دنبال دوزا نباشه، سگ آ بی اینا گیر می‌انداختن. رفتن تا رسیدن خزینهُ دو سگ اوجا بیدن که کِشک خزینهُ می‌دادن یک

وَک، وَک کرد و هورتو کرد و جلو دوزآ گرفت، که یکی از سگابی سگ  
دیگه گفت: مگه کوری، صاحب خودمو نمی شناسی سگو آروم شد و  
غوز بردن. یکی آ ای دوزآ زبون سگا بلد بید تعجب کرد و بی رفیقای  
خودش گُ: و رفیقاش باور نکردن که درویش همو شاة. خلاصه که  
خزینه شاه زدن و دادن آ کوله درویش. شاه عباس هم بی ای که ردّ  
پاشو گم نکنه همو طو که می رفت یکی یکی سکه های خودش  
می انداخت زمین.

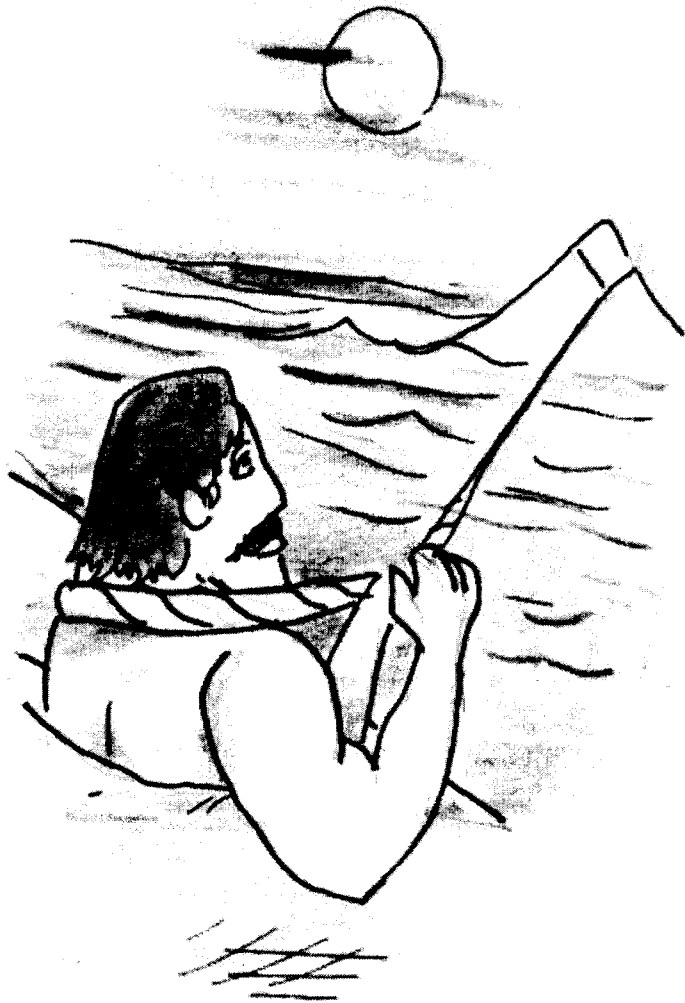
صبا روز دیگه شاه عباس نِشت آ تخت و دستور داد تا پی دوزآ  
برن و بی اونا بگیرن. مأمورآ بی دوزآ گرفتن و آوردن حدّ شاه. یکی آ  
ای دوزآ هنرش ای بید که آگه تو شو تاریک بی کسی می دید تو روز بی  
او می شناخت.

او فوراً بی شاه اشناخت که همو درویش رفیق خودشونه همی  
که نزدیک شاه اُمدن گفتن ای شاه آگه دست بی سبیل راست بزنی  
دنیا گلستان کنی و آگه دست بی سبیل چپ بزنی دنیا ویران کنی (یعنی  
که مار ببخش). شاه بی دوزآ انعام داد و دستور داد تا بی وزیل بکشن.

### بوآی بُونَر

مردمان بسیار ساده‌ای در یک روستا زندگی می‌کردند. در آن روستا هر ساله باران کم می‌بارید. بزرگ‌ترها و ریش سفیدان ده دور هم جمع شدند و تا علت خشکسالی را بررسی کنند. پس از شور زیاد نتیجه گرفتند که علت کم باریدن آن است که روستای آنها کوه ندارد و اگر کوه در آن حوالی وجود داشت باران هم می‌بارید. و برای آنکه روستای آنها هم دارای کوه بشود تصمیم گرفتند کوهی را که در چندین فرسنگ قرار داشت نزدیک ده خود بیاورند. و برای این کار اسباب لازم داشتند. طنابی بسیار کلفت از پشم بز بافتند و دور کوه انداختند و همه مردان دهکده یکسر طناب را گرفتند و با هم طناب را کشیدند. آن روز آنقدر طناب را کشیدند تا شب شد. گرسنه و خسته شدند. آنها نمی‌دانستند که طناب پشمی کِش آمده است و آنچه را که آنها جلو رفته‌اند، کشش طناب است و کوه جلوتر نیامده است. اگر می‌خواستند که طناب را رها کنند و برای استراحت بروند کوه دوباره به جای اولش بر می‌گشت.

در میان آنها شخص خوش فکری بود، و پیشنهاد داد که چون من



از همه کلفت‌تر و زورمندترم، اگر گودالی بکنید و مرا در گودال تا کمر بگذارید و طناب را به گردن من ببندید من با زوری که دارم سر طناب را نگه می‌دارم تا کوه به جای خود باز نگردد. و همگی فرصت خواهید داشت تا شب را استراحت کنید. نام این پهلوان زورمند بوآی بُونَر بود (پدر بونر). همگی از پیشنهاد او استقبال کردند و گودالی کردند و بوآی بونر را در گودال گذاشتند و اطراف او را هم با خاک پوشاندند و طناب را هم به گردن او بستند و همه به امید او برای استراحت به خانه‌های خود رفتند.

کم کم طناب کشیده شد و کله بوآی بونر را کند و با خودش برد. فردای آنروز که مردم ده بازگشتند، طنابی نبود و کوه هم به جای خود نشسته، اما بوآی بونر سر ندارد. حیران ماندند که بوآی بونر آیا قبلاً سر داشته یا نداشته، است از همدیگر پرسیدند، هیچ کس برآستی یقین نداشت که بوآی بونر سرداشته یا از اول بدون سر بوده است. و بالاخره تصمیم گرفتند تا نزد دیی بونر (مادر بونر و خانم بوآی بونر) بروند و از او بپرسند، که آیا بوآی بونر سرداشته یا نه. تا شاید او بتواند این معما را برای آنها حل کند. همسر بوآی بونر هم دچار شک



شد و ندانست که چه جوابی بدهد. آیا بگوید سر داشته که اکنون شک کرده است و اگر بگوید از اول سر نداشته پس چگونه زنده بوده است و سرانجام او جواب داد که من یقیناً نمی دانم که سر داشت یا نه فقط می دانم که وقتی چیزی می خورد ریش هایش تکان می خوردند.

### بُوآی بُونَر

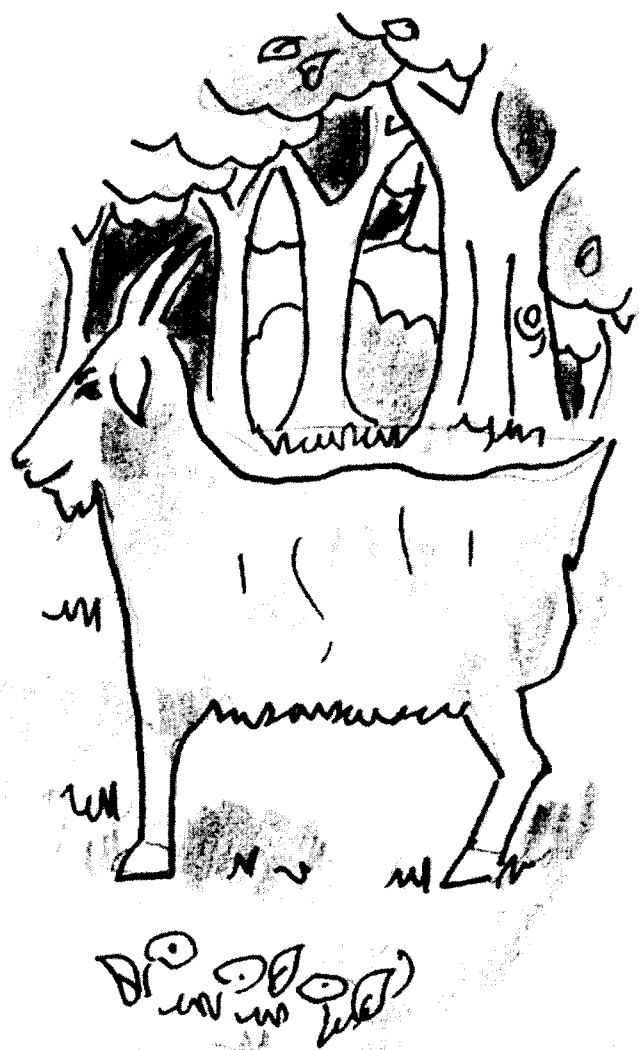
تو یی دهی همی شه سال خشکن بید. گیترها و مهترها دور هم جمع شدن تا شور و مصلحت کنن که بی چه توده اینا بارون نمیا و علاج ای کار چیه. و بالاخره نتیجه گرفتن که کوه نَزیک و لاتشو نیسته. و آگه و لاتشو کوه داشت بارون خوب می بارید. پَ چه باتی بکنن، یکی گُ: که در چند فرسخی و لاتشو کوه گُتی هسته. با هم یکدل شدن تا که او کوه تگون بدن و بیارن نَیزتر. یه بند مودی خیلی بلند و کلفتی رستن و انداختن دور کمر کوه و سفت بستن و همه مردآی ولایت سر بند مودی دَس گرفتن و کشیدن، ای قده که، دیگه زور شو نرسید. شَل شدن، گشنه شو شد. خواستن برن جیره بخورن و بخوابن (شو شده بید) و بعداً بیان کار کشیدن کوه ادامه بدن. خیال کردن که آگه بند ول کنن کوه دُوار که سر جاش می ره. پَ چطوری کنن که کوه سر جاش ویسته. بُوآی بُونَر آدم کلفتی بید، گُ: بند لُویی کُنن و بندازن آگردن مَن، و گودی بکنن و بی من تا کمر بندازن تو گود، تا وقتی که شما برگردین من می گیرم سفت تا کوه نَره. همه پسندیدن، بند لُویی کردن و انداختن خِر بُوای بونر و تا کمر هِشتنش تو گود و

خودشو رفتن. وقتی اونا سرش ول کردن تند شد و کله بُو آی بونر  
کند و ورداشت و برد.

صبح که مردم اُومدن، دیدن که بو آی بونر کله نداره و بند مودی  
هم نیسته، کوه هم رفته سر جاش. حیرون شدن که بو آی بونر از اول  
کله داشت یا نداشت. کسی به خوبی یاد نداشت. همه تو شک اُفتیدن،  
اونایی که بیشتر عقلشو می‌رسید گفتن، بریم اُدی بونر بپرسیم. که  
اول بو آی بونر کله داشت یا از اول بی کله بید. رفتن دبی بونر پرسیدن.  
دبی بونر هم گُ: راستش من نمی‌دونم، دبی بونر کله داشت یا نداشت.  
فقط یه ذره‌ای یادُم وقتی آرتو ش پُکی ریشوش اُتکی. جمله آخر  
نشان می‌دهد که این قصه از سایر نقاط هرمزگان به فرهنگ در توجان  
وارد است.

### شنگول و منگول

بزی با بزغاله هایش شنگول و منگول در کنار تپه‌ای زندگی می‌کرد. گرگی هم همسایه آنها بود. روزی بز در جای دوری برای چریدن رفت. وقتی برگشت گرگ بزغاله‌ها را خورده بود. بسیار ناراحت و عصبانی شد و تصمیم گرفت چنان بلایی به سر گرگ بیاورد که دیگر جرأت نکند دست به چنین کاری بزند. خیلی جدی و ناراحت به خانه گرگ رفت و سُم خود را بر زمین کوبید و گرد و خاک کرد، و تشر زد و گفت: شنگول و منگول مرا کی خورده است و کی به جنگ من می‌آید. گرگ هم تصمیم گرفت جواب بز بدهد، از خانه بیرون آمد و روبروی بز ایستاد و سینه هایش را به جلو بیرون انداخت و گفت من برده‌ام شنگول تو، من خورده‌ام منگول تو، من هم میام به جنگ شاخ تیز تو. بز یک‌ه خورد و تصمیم گرفت که عاقلانه بجنگد چون بز خسته بود و از گرگ هم زورش کمتر بود و ممکن است که گرگ خودش را هم بخورد. پس با خود گفت که باید بروم و شاخ‌هایم را تیز کنم و بعد به جنگ گرگ بروم. به گرگ گفت حالا من خسته‌ام و زور تو بیشتر است و فردا با هم دعوا می‌کنیم. گرگ هم سیر بود و



حوصله دعوا نداشت، و این پیشنهاد را قبول کرد. و قرار شد روز دیگر قبل از ظهر جلو خانه گرگ با هم بجنگند. هر دو باید خود را برای جنگ روز بعد آماده می‌کردند. گرگ باید دندانهایش را تیز کند و بز نیز شاخهایش را تیز کند.

در همسایگی آنها نجاری زندگی می‌کرد که با بز خیلی سابقه دوستی داشت. بز مشکى پُر از شیر کرد و نزد او برد و از او خواست تا شاخهایش را تیز کند. نجار هم شاخهای او را کاملاً تیز کرد و او با خوشحالی به آغل خود برگشت و منتظر فردا شد.

گرگ که چیزی نداشت تا مزد نجار بدهد. فکر کرد که بایستی نجار را گول بزند تا دندانهایش را تیز کند. مشکى را پُر از باد کرد و در آنرا محکم بست و روانه خانه نجار شد. مشک را به نجار داد و قصه خودش را برای نجار گفت و از او خواست تا دندانهایش را برای فردا حسابی تیز کند. نجار وقتی دانست که گرگ می‌خواهد با دوست او بز بجنگد، دلخور شد و رفت گوشه‌ای در مشک را باز کرد تا ببیند که گرگ برایش چه آورده است. در مشک را که باز کرد، باد خالی شد و بوی بدی داشت. بوی بد نفس کشیدنش را مشکل کرد، نجار عصبانی

شد و با خودش گفت، یک دندانهایی برایت بگذارم که دیگر از این کارها نکنی و مرا گول نزنی. نجار برگشت و به گرگ گفت: بایستی دندانهای قدیمی تان را که همه‌اش خراب هستند از بیخ در بیاوری و به جای آن دندانهای جدید و نویی بگذاری و آنها را هم باید خوب سوهان کنم تا حسابی تیز شوند. بطوری که در همان ضربه اول شکم بز را پاره کنی. گرگ ناچار قبول کرد و نجار هم با انبردست همه دندانهای گرگ را بیرون کشید و به جای آن خورده‌های چوب گذاشت. گرگ خاطر جمع شد که دیگر فردا ظهر حتماً بز را خواهد کشت، از نجار تشکر کرد و رفت. روز بعد قبل از ظهر بز با شاخهای تیزش جلو خانه گرگ حاضر شد و گرگ هم بیرون آمد و برای جنگیدن آماده شد. گرگ مدتی چپ، چپ نگاه کرد و غرید و پرید که گلوی بز را بگیرد. بز هم عقب، عقب رفت و سرش را پائین گرفت و شاخهایش را سپر کرد و آماده دفاع شد. گرگ که می‌خواست بر روی بز بپرد، بز فوراً رفت زیر شکم گرگ و شاخهایش به پهلوی گرگ فرو کرد و پهلوی گرگ پاره شد. خون فوران کرد، گرگ مدتی دست و پا زد بعد مُرد. شنگول و منگول هم سالم از توی شکم گرگ بیرون آمدند.

### شنگول و منگول

بز تو تُمبی و آ دو تا کهره آش خونه داشت. نوم کهره‌اش یکی شنگول و یکی منگول بید. یه گرگی هم همساده شو بید. یه روزی بز جای دوری بچره. گرگ رفت کهره آش گرفت و خورد و رفت رو یه تُمبی خوابید. وقتی بز برگشت، هر چه سیل کرد کهره‌های عزیز و جهون خودش ندید.

دو نست که گرگ بی کهره آش خورده. جهلی شد و با خودش گُ: بِرَم یه تلافی جون گرگ در بیارم که گاهی دیگه از این غلطا نکنه و پا شد و هی کرد و ر طری گرگ، همی که ا گرگ رسید دُور کُتِ گرگ می‌گشت و سُمپ ا زمین می‌زد. و پشخور، پشخور دُولخ می‌کرد و می‌گُ: کی برده شنگول من؟ کی خورده منگول من؟ کی میاد به جنگ شاخ تیز من؟ و هی تَشَر گرگ می‌زد. گرگ هم پَسِش نپائید و ا کُتِش چپورکی جکید لَرِد و سُچکی زد جلو و سینه‌اش داد جلو و یسید و گُ: من بردم شنگول تو، من خوردم منگول تو، من میام به جنگ شاخ تیز تو. بز مشتی خیال کرد که اگه حالا بره جنگ گرگ زور گرگ بیشتر از زور خودش و گرگ بی خُود شَم می‌خوره. و آخودش گُ: باتی اول

شاخم تیز کنم، بعد بزم دعوای گرگ. پ بی گرگ گ: حالا تو کهره آم خوردی صبا ظهر و آهم دعوا می کنیم. و حالا من خسته یم و زور تو بیشتره و لا ب نی، گرگ هم آماده دعوا نبید. تازه کهره آ خورده بید و اشکمش پُر بید. و حوصله جنگیدن نداشت، آخر بز هم لاشه گتی داشت و گرگ ازش می ترسید. آ خدا خواست، وعده هشتن که صبا ظهر همی جا درکت گرگ و آهم دعوا کنند.

هر دو تا شو با تی خودشو بی دعوای صبا ظهر آماده می کردن، بز باتی شاخش تیز شه و گرگ هم دندوناش تیز شه. همساده شو یه نجار بید. بز یه کلمبه ی شیر آیی خودش دوش و برد حد نجار و تعارفش داد تا شاخش تیز کند. نجار دوستش بید، و خاطرش خیلی می خواست. شاخای بز خیلی تیز کرد و بز با خوشحالی به گاچ خودش برگشت. گرگ که چیزی نداشت که مز دس نجار بده تا دندوناش تیز کنه، خیال کرد که باتی گول نجار بزنه تا نجار دندوناش تیز کنه. یه مشکی پر باد کرد و درش سفت بست و رونه خونه نجار شد و مشک پر آباد بی نجار داد. و مقصود خودش را بی نجار گ: و ازش خواهش و تمنا کرد که نجار دندوناش حسابی تیز کنه. نجار

وقتی دونست که گرگ می‌خوا بره دعوای بز که دوست خودشه  
دلخور شد.

بخصوص که مشکي که گرگ آورده بيد، سبک بيد. با خودش گُ:  
اول برم نگاه کنم که چه آورده ره پشتتی و درش و آکرد. در مشک که  
و آشد و هکی باد در شد و بو سهارى بی نجار غلمه کرد. نجار غضفى  
شد و آخودش گُ: یه دندونى بی ای درست کنم که تا دیگه گاهی آ ای  
غلط نکنه و بخوابی من گول بزنه. برگشت و بی گرگ گُ: تو باتی  
دندونای قدیمی وله مهی خودت در بیاری و جاش یه دندونای نویی  
بهلی که اینا به دردت نمی‌خوردن. دندونای نویی که بی تو مهلم  
سوهون می‌کنم و تیز تر و سر همو ضرخ اول اشکم بز یک لا در  
می‌کنی. گرگ هم لابد شد که قبول کنه بی چه که راهی دیگه برش  
نمونده بيد. نجار هم یه انبردستی ورداشت و همه دندونای گرگ یکی،  
یکی آ بیخ درآورد. و مشتی چُگتکی هشت جاش. گرگ خاطر جمع شد  
که صبح تو دعوا اشکم بز یک لا میکنه و می‌خورمش. از نجار تشکر  
کرد و پا شد که بره طری کت خودش و بخوابه.

صبا که بز با شاخ‌های تیزش پا شد وره دم گُت گرگ ویسید و

آمادهٔ دعوا شد. گرگ هم در اُمد جلو بز و یسید. مُشتی چپ، چپ نگاه کرد غُرنه‌ای کشید، هُورَتو کرد که بلولی بز بگیره و بُکُشش. بز هم پَس پَسکاره و سرش پائین گرفت و شاخاش سیخ کرد و آماده شد. گرگ که می‌خواست پیره رو بز، بز هم رَه زیر دِلِ گرگ و شاخاش زد تو پرتُم گرگ، تَلِش داد، و اِشکم گرگ یک لا در شد و خون گاش گرفت. گرگ یه مُشتی لِمپاچک زد و سَقَط شد. شنگول و منگول هم اَتو اِشکم گرگ تندرست در اُمدن.

### خرس و کشاورز

دهقانی مشغول شخم زدن و بذر پاشیدن غلات بود، که ناگاه خرسی پیدا شد و گفت: من هم با تو شریک می‌شوم و برای تو کار می‌کنم. دهقان از ترس قبول کرد. دهقان شخم می‌زد و دانه می‌پاشید و خرس با وسیله‌ای آن بذر را زیر خاک می‌کرد. گاواهن شکست و دهقان به خرس گفت: برو از جنگل چوب بیاور تا گاواهن را درست کنیم، خرس رفت از جنگل چوب بیاورد که خوابش برد و مدتی طول کشید. وقتی بیدار شد و نزد کشاورز بازگشت وقت خرمن بود. خرس وقتی خرمن را دید خوشحال شد و گفت: گندمها مال من و کاهش برای تو باشد. دهقان قبلاً برای فراری دادن خرس اندیشیده بود. به خرس گفت: بسیار خوب تو اینجا صبر کن تا بروم جُوال بیاورم تا گندمها را در آن بریزیم و تو آنرا ببری. خرس کنار گندمها نشست و دهقان فوراً به خانه رفت و همسرش را خبر کرد. و سپس با چند جُوال بازگشت. خرس در جُوال را نگاه داشت دهقان گندمها را در جُوال می‌ریخت تا جُوال‌ها پر شوند. در همین هنگام همسر دهقان در لباس مردانه سوار بر اسب شتابان می‌آمد، و او که نیزه‌ای در دست داشت با

صدای بلند بانگ زد و به دهقان گفت : که آیا خرسی را در این حوالی ندیده‌ای؟ به دنبال خرس هستم و ردّ پی او تا اینجا پیدا کرده‌ام. دهقان فوراً به خرس اشاره کرد تا دورن جُوال مخفی شود. خرس داخل جوال شد و دهقان هم در آنرا محکم بست. و سپس با انگشت به مرد سوار اشاره می‌کرد که خرس داخل جُوال است ولی با صدای بلند می‌گفت که خرس را ندیده است. همسر دهقان با سرنیزه در جوال فرو می‌کرد و در تن خرس نیزه فرو می‌رفت و با صدای بلند می‌پرسید پس در این جُوال چیست؟ دهقان با صدای بلند به همسرش جواب می‌داد که در جُوال گندم است که خرس، هم تکان نمی‌خورد تا سوار نفهمد که خرس است.

نیش نیزه‌های همسر دهقان باعث شد خرس جُوال را پاره کند و فرار کند و دیگر برنگردد.

### خرس و کشاورز

مردی داشت زمین خودش شیار می‌زد تا جو و گندک بکاره که خرسی پیدا شد گفت: منم شریک خودت بکن که شریکت بکارم. مردی که آتس زهره نکرد که قبول نکنه، دوتایی مشغول شدن، مردی که شیار می‌زد و دونه می‌ریخت خرس هم مله می‌کشید. مردی که غله کار بی خرس گ: شیتنگ اینگارم اشکسته برو جنگل شیتنگ ببر تا اینگار درست کنیم.

خرس رفت که چوغ ببره، خوش برد، حدود ۶ ماهی خوابید. وقتی بیدار شد و اومد، دید خربند شده بی مردی که غله کار گ: گندمها مال من کاهش مال تو. ای مدت غله کار بری فکر کرده بید که چطور کا شر خرس کتی کنه. غله کار بی خرس گ: تو ای جا پهلو خربند بشین تا برم جوال بیارم. غله کار فوری ر بی زنش گ: که خرس اومد و خودش ورگشت و جوال هم آورد. دوتایی داشتن گندم تو جوال (خوره) می‌کردن که زن جمه مردی که ابر کرده بید منتیل و دم بچی زده بید و سوار اسبی بید و نیزه هم دسش و طری خربند اومد، و همی طو که اسبش می‌تاخت جار زد که ای جا خرس ندیدین، دنبال رد می‌گردم،

ردش همی طَرَ او مده. مرد که بی خرس گُ: فوری برو تو خُورَه قایم شو، خرس هم رَ تو خُورَه و مرکه درشم سفت بست و جواب داد که نه ما خرس اینجا ندیدیم. البته آستو با کلنچش نشون می داد که خرس تو خُورِیه. زنکه با سیخچه تو خوره جا می کرد و می گُ: پَ ای چیه. غله کار می گُ: اینا گندم.

زن بیشتر سیخچه جا می کرد و خرس طاقت نورد، خوره پاره کرد و در ره و دیگه بر نگشت.

